SHARP, J. G.
Industrial
concilation and
Arbitration in Great
B.

داستانهای کوتاه امروز

«برای کودکان»

به کوشش
میترا بیات

انتشارات بین‌المللی الهدیٰ
۱۳۷۳

انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت، خیابان نیک رأی، شماره ۲۷

تلفن: ۶۴۰۶۲۶۱ - ۲۲۲۶۲۱۳ فاکس: ۶۴۰۶۲۴۰

نام کتاب: داستانهای کوتاه امروز

به کوشش: میترا بیات

ناشر: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۷۰۰ ریال

حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

چاپ و صحافی: شرکت نیرو چاپ

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست

مقدمهٔ ناشر

زبان هر قوم توانایی تفکر آن قوم است، آفرینشهای ادبی و فرهنگی هر ملت با فرهیختگی اجتماعی رابطهٔ مستقیم دارد، هر ملتی به هر اندازه در زنجیرهٔ فرهنگ جهانی نقشی مثبت‌تر و جدیتر داشته باشد به همان اندازه از ماندگاری و توانایی بقای بیشتری برخوردار است و حذف آن قوم از عرصهٔ مناسبات فرهنگی جهان دشوارتر وگاه غیر ممکن است.

آنچه به امریکای لاتین در عصر حاضر اهمیت جهانی بخشیده است، آفرینشهای فرهنگی این قوم است. تمدنهای باستانی و خلاقیتهای هنری امروزین بقا و حیات فرهنگی این بخش از جهان را تضمین کرده است وگرنه امریکای لاتین در جهان سیاست جز با دیکتاتورهای خون آشام، حکومتهای وابسته و متزلزل، اقتصاد ورشکسته و مقروض باندهای حمل مواد مخدر با ویژگی دیگری شناخته نمی‌شود.

افریقا از همهٔ امکاناتی که کشورهای شمال از آنها برخوردارند محروم است و در عرصهٔ سیاست جهانی نیز نقش تعیین کننده‌ای ندارد، محو نمودن نام بعضی از کشورهای افریقایی از نقشه سیاسی جهان تعادل سیاسی جهان را به هم نمی‌زند، اما آنچه افریقا را در نزد جهانیان هویت بخشیده است، فرهنگ، آداب و رسوم و

سنتها و آثار برجستهٔ بعضی از فرهیختگان افریقایی است، که ضمن نشان دادن ندای مظلومیت قارهٔ سیاه، مردم افریقا را در فرهنگ جهانی سهیم نموده است.

به هر اندازه حضور فرهنگ یک قوم در عرصهٔ فرهنگ جهانی گسترده‌تر باشد حیات آن ملت بادوامتر و ارزشمندتر است و حذف آن قوم از عرصهٔ فرهنگ جهانی دشوارتر.

بعد از اعتقاد به آئین مقدس اسلام و تشیع که مهمترین عامل هویتی ماست زبان پارسی نیز از عناصر مهم تشکیل دهندهٔ هویت ماست، پاسداری از این هویت جز به خلق آثار فرهنگی امکان پذیر نیست. زبانی که روزگاری از چین تا بالکان می‌شد با آن نوشت و خواند داشت و با اهل فضل به کمک آن ارتباط برقرار کرد به سرنوشت عجیبی گرفتار آمده است. از سوی این گسترهٔ وسیع روزبروز تنگتر می‌شود و متأسفانه دیگر چون روزگاران گذشته نمی‌توان در این قلمرو وسیع با فرزانگان اقوام باکمک زبان فارسی ارتباط برقرار کرد و این بیانگر چیزی نیست مگر کم رنگ شدن نقش ما در عرصهٔ فرهنگ بشری رفع این نقیصهٔ بزرگ مساعدت و مجاهدت اهل قلم را می‌طلبد تا با اعجاز سرانگشتان هنرمند آنان دوباره سیادت قدیم رخ نماید.

از میان سه کشوری که زبان فارسی زبان رسمی آنهاست، افغانستان سالهاست در آتش جنگهای بی‌فرجام می‌سوزد، تاجیکستان گرفتار عوارض دگردیسی فرهنگ خویش است. تنها جمهوری شکوهمند اسلامی ایران که از ثبات و آرامش برخوردار است و برای حفظ کیان زبان فارسی و شناساندن فرهنگ اقوامی که به این زبان تکلم می‌کنند، کوشش به عمل می‌آورد.

* * *

دو جلد کتاب گزیدهٔ داستانهای نوجوان و کودکان که در سالهای بعد از پیروزی

انقلاب شکوهمند اسلامی به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند به منظور ارائهٔ گزارشی از آثار امروزین نویسندگان ایرانی در این زمینه نشر می‌یابد توسط یکی از نویسندگان خوش ذوق و توانای ادبیات کودک در ایران جمع‌آوری شده است. خانم بیات که خود علاوه بر نویسندگی برای کودکان تحقیقات قابل توجهی را نیز در این رشتهٔ مهم ازگسترهٔ زبان پارسی انجام داده است این اثر را به درخواست‌ها و بیشتر برای ارائه در خارج ازکشور به الهدی سپرده است. ناشر امیدوار است مردم تاجیکستان و افغانستان ـ که هدف از نشر این کتاب آشنایی بیشتر آنان با زبان فارسی و ادبیات معاصر ایران است ـ با مطالعهٔ این گلچین با جریانهای معاصر ادبیات کودک در ایران آشنا شوند و این کتاب به صورت وسیله‌ای کمک درسی تلقی شود که هم به زبان آموزی آنان کمک کند و هم اهل فرهنگ این کشور را با تحولات ادبیات کودک در ایران بعد از انقلاب اسلامی آشنا کند. کتاب، حاصل نظرخواهی از کودکان و نویسندگان و تا آنجا که من می‌دانم بعد از انقلاب اسلامی این نخستین کتابی است که بدین شیوه تهیه می‌شود و نویسندگانی که آثار آنها در این مجموعه درج شده است، در نظرخواهی امتیاز بیشتری کسب نموده‌اند.

همان گونه که قبلاً متذکر شدیم این کتاب بیشتر برای کمک به فارسی آموزان تاجیک و افغان تهیه شده است و فاقد جاذبه‌های تصویری و صفحه‌آرایی کتاب کودکان است.

ناشر امید دارد به فضل الهی دوکتاب تدوین شدهٔ مذکور را به زبانهای مختلف ترجمه کند تا دیگران نیز بتوانند با تحولات ادبیات کودک و نوجوان در ایران آشنا شوند.

علی اصغرشعردوست

الهدی ـ پاییز۷۳

سخنی با بزرگترها

کتاب حاضر مجموعه‌ای از داستانهایست که در سالهای پس از انقلاب اسلامی برای کودکان چاپ و منتشر شده‌اند. این داستانها در قالبهایی متنوع و موضوعاتی مختلف نوشته شده‌اند و برای گروه سنی «ب» و «ج» مناسب می‌باشند در انتخاب داستانهای کوتاه امروز سعی بر این بوده که انتخاب متناسب با دنیای خاص کودکان در دورهٔ دبستان باشد. تعدادی از داستانهای این مجموعه که با علامت× مشخص شده‌اند متناسب با گروه سنی «ب» یعنی سالهای اول و دوم و سوم دبستان می‌باشد و اولیاء محترم می‌توانند آنها را برای کودکان گروه سنی الف نیز بخوانند. بقیهٔ داستانهای انتخاب شده متناسب با گروه سنی «ج» یعنی سالهای آخر دبستان می‌باشد.

در این مجموعه داستانهایی با مفاهیمی مختلف انتخاب شده‌اند و در درجهٔ اول علت انتخاب آنها وجود قالبهایی تازه، مفاهیمی انسانی و نثری روان، جملاتی کوتاه و دایرهٔ واژگانی محدود بوده است. مفاهیمی که کودکان باید در مراحل مختلف با آنها آشنا شوند. مفاهیمی چون: زندگی، مرگ، دوستی، دشمنی،

جنگ، صلح و ارزشهایی حاکم بر هر جامعه که به کودکان به صورت مستقیم و یا غیرمستقیم تعلیم داده می‌شود. آشنایی با آنچه که هر روز در سراسر جهان زندگی آدمها را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد در بسیاری از آثار گروه سنی کودک به چشم می‌خورد. آموزش دادن یا آموزشی بودن یکی از ویژگیهای ادبیات کودکان می‌باشد. مفاهیمی راکه درگذشته به طور مستقیم همراه با پند و نصیحتهای بسیار برای کودکان بازگو می‌کردند امروزه در قالب شعر و داستان عرضه می‌شود. اگرچه درگذشته از قالبهای شعر و داستان نیز استفاده می‌شده اما به لحاظ پرداخت و دایرهٔ واژگان در ادبیات دوران گذشته بیشتر مناسب با سنین بالا بود وکودکان بهرهٔ چندانی از این نوع ادبیات نمی‌بردند.

امروزه تجربیات بسیار ثابت کرده است که آموزش به طور مستقیم و خارج از جذابیتهای هنری در صد بازدهی بالایی ندارد. اما وقتی مفاهیم آموزشی همراه با پرداخت هنرمندانه در چارچوبی استوار ارائه می‌شود. کودک از طریق تصویر، داستان، شعر می‌تواند فهم درست‌تری از مطالب آموزشی به دست آوَرَد.

و مطالبی که به این روش ارائه می‌شوند در ذهن آنان بیشتر ماندگارند وکودکان در فراگیری آن نیازی به تمرین و تکرار پیدا نمی‌کنند.

کودک از سنین قبل از دبستان و اوایل دبستان نیاز به شناختی نسبی از محیط پیرامون خود دارد. کتابهایی که در زمینه‌های اجتماعی برای کودکان نگاشته شده بسیارکمند. نوع برخورد کودک با جامعه‌ای که برای اولین بار پای به آن می‌گذارد و نخستین تجربهٔ کودک از محیط اطراف می‌تواند موضوعی مفید و مؤثر در داستانهای امروز باشد و تجربه‌ای جذاب و آموزش دهنده برای کودکان محسوب می‌شود کودکان موضوع را در ذهن خویش تحلیل می‌کنند و خود را محور ماجراهای داستانی کتاب قرار می‌دهند.

در زمینهٔ آموزش اجتماعی کتاب **قلب کوچکم را به چه کسی هدیه کنم** نوشته نادر ابراهیمی می‌تواند به عنوان نمونه معرفی می‌شود گرچه با تعریف کلاسیک قالب کلی این اثر را نمی‌توان به عنوان داستان به حساب آورد اما تأثیری که این نوع ادبیات کودک بر مخاطب خویش می‌گذارد کمتر از تأثیرکتب داستانی نیست. به این نوع ادبی در ادبیات کودکان و نوجوان می‌توان عنوان ادبیات آموزشی ـ اجتماعی اطلاق کرد. در ادبیات آموزشی ـ اجتماعی نویسنده از طریق جملات و فضاهای عاطفی و تأثیرگذاری نگاهی متفاوت و بینشی جدید را به کودک می‌آموزد و کودک از طریق این آموزش ارزشهای اجتماعی را فرا می‌گیرد.

کتاب دیگر در زمینهٔ آموزش اجتماعی که در قالبی داستانی ارائه شده است کتاب **معدن زغال سنگ کجاست** نوشتهٔ محمد محمدی می‌باشد. در این کتاب شخصیتهای داستانی ملموس و جذاب ارائه شده‌اند. دختری قصد دارد برای پدرش چیزی به معدن ببرد. در راه حادثهٔ هیجان‌انگیزی روی نمی‌دهد اما برخورد دخترک با تک‌تک عناصر پیرامون و یادآوری نیازهای کسانی که در معدن کار می‌کنند اثر را پر کشش نموده است.نویسنده در این کتاب قصد دارد کودک را با کسانی که در مکانی خاص و محدود فعالیت دارند آشنا کند و نیازهای آدمها را به اوگوشزد نماید و در این قصد خود موفق به ایجاد این نوع شده است.

آموزشهای اخلاقی و تربیتی نیز نوعی مضمون مطرح در ادبیات کودک و نوجوان می‌باشد نوع داستانهای اخلاقی تربیتی در ادبیات کودک زیاد به چشم می‌خورد. عناصر و شخصیتهای که با یک حرکت کلی اخلاق و روش خاصی را نکوهش کرده و آن را رد می‌کنند، در داستان شکلهای متفاوتی پیدا می‌کنند. این نوع مضمون داستانی وقتی در قالبی طنز بیان می‌یابند شیرین و جذاب می‌گردند و در اذهان کودکان ماندگاری بیشتری می‌یابند استفاده از شخصیتهای حیوانی نیز در

این نوع داستانی زیاد به چشم می‌خورد.

در برخی داستانهای کودکان شخصیت اصلی داستان در پی چیزی می‌گردد چیزی که موقعیت کلی آدمهای قصه را عوض می‌کند چیزی مثل خوشبختی، بهار، خورشید، دوستی و غیره. این داستانها نیز می‌توانند از نوع داستانهای تربیتی اخلاقی باشند که وجود چیزی را در زندگی مهم جلوه می‌دهند. چیزهایی که زندگی آدمها را تغییر می‌دهند ممکن است در وجود شئ یا موجودی خلاصه شود مثل بهار، در داستان **زیباترین آواز** نوشته شکوفه تقی و یا در وجود پرنده‌ای زرین‌بال که سایهٔ خوشبختی را بر سر آدمها می‌گستراند، در هر دو مفاهیمی خاص در ادبیات رایج می‌شود همراه با تحولات سیاسی و اجتماعی موضوعات داستانی نیز تغییر و تحول می‌یابند. کودکان دیروز با شخصیتهای داستانی ویژه و مفاهیمی خاص آشنا می‌شوند و کودکان امروز با توجه به شمول تأثیر وسایل ارتباطات جمعی مفاهیم وسیع‌تری را طلب می‌کنند.

انقلاب اسلامی نقطه عطفی بر ادبیات کودکان است اگر قبل از این تاریخ نیز آثاری قابل اعتنا به چاپ رسیده‌اند که جزو بهترین آثار ادبیات کودک به حساب می‌آیند و دردههٔ شصت نیز چندین بار تجدید چاپ شده‌اند. تعداد این آثار از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند، اکثر نویسندگان کودکان در آن زمان هنرمندانی بودند که در کنار فعالیت‌های خود در ادبیات بزرگسال گاهی هم به ادبیات کودک می‌پرداختند و کمتر کسانی بودند که به ادبیات کودک به عنوان گرایشی مستقل که ملاک و ویژگی‌های خاص خود را دارد نظر کنند و به همین دلیل نویسندگان با دنیای بزرگترها با بینش بزرگترها، با واژه‌ها تصویرها و حرفهایی که مناسب بزرگترهاست دست به قلم می‌بردند و برای کودکان قصه و داستان می‌نوشتند. این نوع آثار باقی مانده بیشتر بزرگترها را خوش می‌آمد و سبب ماندگاری این آثار نیز

در همین بود که بزرگترها را تحت تأثیر قرار داده بود. اما نوشتن برای کودکان شگرد خاصی طلب می‌کرد تا به مدد آن کودکان بیشتر از متون ادبی متأثر شوند و نویسندگان بتدریج با این شیوه‌ها آشنا شدند.

ظرفیتهایی که سبب می‌شود یک اثر برای کودکان جذاب باشد. در هر دوره متفاوت است. عناصری که سبب ماندگاری برخی آثار در گذشته می‌شد در حال حاضر چندان مورد توجه نیست و اصولی جدید ماندگاری یک اثر را رقم می‌زند.

کاوشهای نویسنده در قلمرو ذهنیات کودکان و همگون ساختن ساخت ساده و روان حرکت داستانی با ذهنیات تصویر شده یکی از شگردهایی‌ست که نویسندگان امروزی به آن دست یافته‌اند.

ایجاد همخوانی و همراهی سنت گذشته و آنچه امروزه کودکان از طریق وسایل ارتباط جمعی می‌آموزند بسیار مشکل است. حتی در قلمرو دایرهٔ واژگان نیز کلماتی که که شکلهٔ اصلی یک متن داستانی قدیمی را می‌ساختند با واژه‌هایی که امروزه دنیای ذهنی کودکان از آنها انباشته تفاوت دارند.

اثر نویسنده پلی‌ست میان سنتها و ارزشها و سنت‌شکنی و ارزشگذاری‌های نو از طریق این ارتباط نویسندهٔ ادبیات کودک می تواند اثری خلق کند که بر کودکان تأثیرگذار باشد وکودکان با استفاده از این آثار می توانند محیط پیرامون را بشناسند و باورهای گذشته و ارزشهای امروز را در یابد.

داستانهای انتخابی این مجموعه شاید داستانهایی در حد شاهکارهای ادبی جهان نباشند، اما بعنوان داستانهایی مطلوب از ادبیات نوپای کودکان این سرزمین انتخاب شده‌اند. کیفیت تدوین این کتاب به روش مجموعهٔ ***داستانهای امروز نوجوانان*** است که قبلاً توسط همین ناشر به چاپ رسیده است. وجود نظرات متعدد نویسندگان در انتخاب داستانهای این مجموعه دخیل بوده است این گزینش

به این قصد انجام شده که این دو مجموعه به زبانهای دیگر ترجمه شود و انتشارات الهدی که وظیفهٔ شناساندن فرهنگ و ادبیات ایران اسلامی را به عهده دارد این رسالت را نیز بر دوش گرفته است که امیدواریم پیمودن راه آغاز شده به فرجامی برسد و ترجمهٔ این کتاب بتواند نمونه‌ای از ادبیات کودک کشورمان را به جهانیان بشناساند.

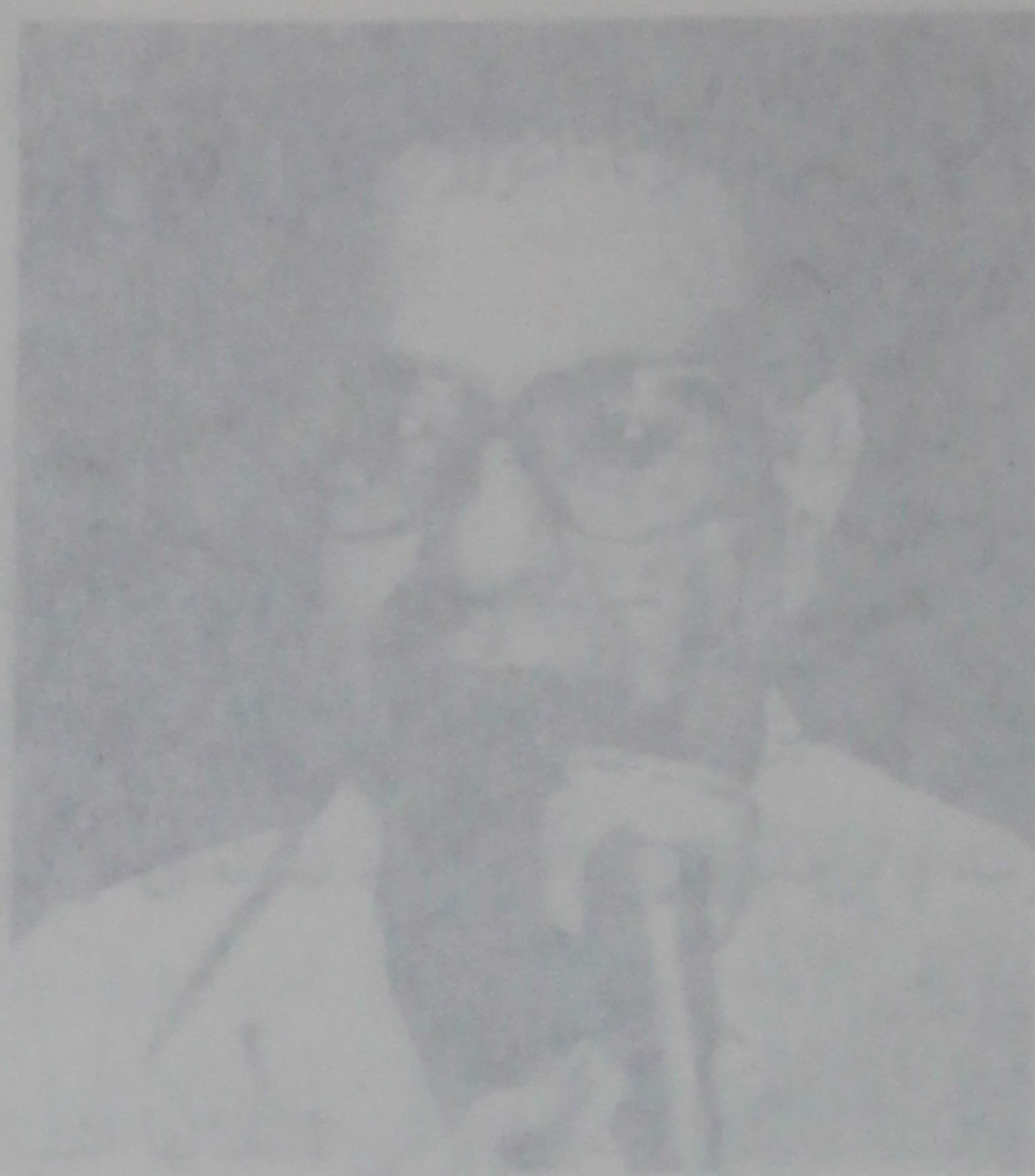
نکتهٔ دیگر اینکه در برخی داستانها اشتباهات نگارشی و لغزشهای زبانی وجود دارد که به دلیل اینکه قصد داشتیم داستانهای انتخاب شده را به همان صورتی که قبلاً به چاپ رسیده‌اند در مجموعهٔ حاضر بگنجانیم هیچ‌گونه اِعمال نظری در این خصوص صورت نگرفته است.

علی‌رغم کوششهای بسیار به دلیل در دسترس نبودن برخی از نویسندگان شرح حال کاملی از آنان دریافت نشد و برخی نیز در نوشتن زندگینامه کوتاهی کردند و این مجموعه بدون درج زندگینامهٔ آنان منتشر می‌گردد. با وجود این مجموعه می‌تواند به عنوان نمونه‌ای از ادبیات کودک کشورمان مورد ارزیابی محققان قرار گیرد اولیاء محترم نیز می‌توانند داستانهای این مجموعه را در اختیار کودکان خویش قرار دهند و یا آنها را برای کودکان گروه سنی الف و ب بازخوانی کنند.

م. بیات



هوشنگ *مرادی کرمانی*: در سال ۱۳۲۳ در روستای سیوچ از توابع بخش شهداد کرمان متولد شد و تا کلاس پنجم ابتدایی در آن روستا درس خواند سپس به کرمان آمد دورهٔ دبیرستان را در یکی از دبیرستان‌های شهرستان کرمان گذراند و سپس وارد دانشگاه شد. مجموعهٔ ۵ جلدی قصه‌های مجید نوشته مرادی کرمانی‌ست داستان **چکمه** که مناسب گروه سنی کودکان است جزو داستانهای خوب ادبیات کشور ماست.



چکمه

هوشنگ مرادی کرمانی

مادر لیلا، روزها، لیلا را می‌گذاشت پیش همسایه و می‌رفت سرِکار. او توی کارگاه خیاطی کار می‌کرد. لیلا با دختر همسایه بازی می‌کرد. اسم دختر همسایه مریم بود.

لیلا و مادرش در یکی از اتاقهای خانهٔ مریم زندگی می‌کردند. لیلا پنج سال داشت و مریم یک سال از او بزرگتر بود.

یکی روز، عموی مریم برایش عروسکی آورد. آن روز، لیلا و مریم با آن خیلی بازی کردند. عروسک همه‌اش پیش لیلا بود. لیلا دلش می‌خواست عروسک مالِ خودش باشد. اما، مریم می‌گفت:

ـ هرچه دلت می‌خواهد با آن بازی کند. ولی، عروسک مال من است.

لیلا ناراحت شد. غروب که مادرش آمد، دوید جلویش و گفت:

ـ مادر، مادر، من عروسک می‌خواهم. عروسکی مثل عروسک مریم. برایم می‌خری؟

مادر گفت:

ـ نه، نمی‌خرم.

لیلا گفت:

ـ چرا نمی‌خری؟

ـ برای اینکه تو دختر خوبی نیستی.

ـ من دختر خوبی هستم، مادر.

ـ اگر دختر خوبی هستی، چرا چشمت به هر چیزی می‌افتد، می‌گویی: من آن را می‌خواهم؟

ـ خودت گفتی، اگر دختر خوب و حرف شنویی باشی یک چیز خوب برایت می‌خرم. خوب، حالا برایم عروسک بخر، عروسکی مثل این.

من که نگفتم برایت عروسک می‌خرم.

ـ پس می‌خواهی برایم چی بخری؟

ـ برایت چیزی می‌خرم که هم خیلی به دردت می‌خورد و هم خیلی ازش خوشت می‌آید.

ـ مثلاً چی؟

چکمه.

چکمه؟

بله «چکمه». یک جفت چکمهٔ خوب و خوشگل که زمستان، توی هوای

سرد، توی برف و باران می‌پوشی. پایت گرمِ گرم می‌شود. می‌توانی با آن بدوی و بازی کنی. به مدرسه‌ات بروی. عروسک فقط اسباب‌بازی است و هیچکدام از این کارها را نمی‌کند.

لیلا قبول کرد که مادرش، به جای عروسک، برایش چکمه بخرد. اما، نمی‌توانست صبرکند. گوشهٔ چادر مادر را گرفت که:

ـ باید همین حالا برویم و برایم چکمه بخری.

مادر گفت:

ـ من حالا خسته‌ام، یک روز تعطیل که سرِکار نرفتم. با هم می‌رویم و چکمه می‌خریم. لیلا به گریه افتاد. هق هق کرد و نقِ زد. مادر اوقاتش تلخ شد و گفت:

ـ اگر بخواهی حرف گوش نکنی و مرا اذیت کنی، هیچوقت برایت چکمه نمی‌خرم. وقتی می‌گویم تو دختر خوب و حرف شنویی نیستی، قبول کن.

لیلا و مادرش خیلی با هم حرف زدند، و لیلا راضی شد که روز بعد با هم بروند و چکمه بخرند.

روز بعد، مادر زود به خانه آمد. لیلا توی درگاه اتاقشان نشسته بود و چشمش به در خانه بود. مادر را که دید. خوشحال شد. دوید جلویش و پاهای او را بغل‌گرفت:

ـ برویم مادر، برویم چکمه بخریم.

مادر دست لیلا را گرفت. رفتند توی خیابان. از این خیابان به آن خیابان رفتند، تا رسیدند به خیابانی که چند دکان کفشدوزی، هم، داشت.

لیلا و مادرش دَم دکانها می‌ایستادند، و کفشهای پشت شیشه‌ها را نگاه می‌کردند. هنوز پاییز بود و کفشهای تابستانی را می‌شد از پشت شیشه‌ها دید.

چکمه و کفش زمستانی هم بود.

لیلا دلش می‌خواست، اولین چکمه‌هایی را که دید، بخرند. از همهٔ چکمه‌ها خوشش می‌آمد و می‌ترسید جای دیگر چکمه نباشد، اما، مادر گفت:

ـ توی دکانها چکمه فراوان است و باید بگردند تا چکمهٔ خوب و خوشگلی پیدا کنند. عجله فایده‌ای ندارد.

خیلی راه رفتند. از این خیابان به آن خیابان، از این دکان به آن دکان. اما، هنوز چکمه‌ای که مادر بتواند پسند کند، پیدا نشده بود. لیلا گرسنه‌اش شده بود. مادر هم همین‌طور.

مادر یک خرده «کیک یزدی» خرید. با هم خوردند.

لیلا جلوجلو رفت و پشت شیشهٔ دکانی یک جفت چکمه دید. انتظار کشید تا مادر برسد. مادر آمد. از چکمه‌ها خوشش آمد. راضی شد که آنها را بخرد. چکمه‌ها نخودی خوشرنگ بودند.

لیلا چکمه‌ها را پوشید. راحت به پایش رفتند. مادر گفت:

ـ راه برو.

لیلا راه رفت. با ترس و خوشحالی راه می‌رفت. حیفش می‌آمد چکمه‌ها را روی زمین بگذارد. مادر گفت:

ـ پاهایت راحت است؟

لیلا گفت:

بله، راحت است.

فروشنده گفت:

مبارک باشد.

لیلا گفت:

فقط، یک خرده گشاد هستند. پاهایم تویشان لَق‌لَق می‌کند.

فروشنده خندید. مادر گفت:

ـ گشاد نیستند. زمستان جورابِ پشمی کلفت می‌پوشی، باید برای جورابها هم جا باشد. اگر چکمه تَنگ باشد، وقتی که می‌خواهی مدرسه بروی به پایت نمی‌روند، و باید بیندازیشان دور. پایت تندتند بزرگ می‌شود.

مادر پول چکمه‌ها را داد. فروشنده خواست آنها را بگذارد توی جعبه‌ای. ولی، لیلا نمی‌خواست چکمه‌ها را بکند. می‌خواست با آنها برود خانه. هر چه مادرش گفت: «موقعی که هوا سرد شد، بپوش» زیر بار نرفت. می‌خواست بزند زیر گریه. فروشنده گفت:

ـ بگذار با همینها برود خانه، و دلش خوش باشد. دمپایی‌هایش را می‌گذارم تو جعبه.

مادر راضی شد. لیلا دمپایی‌هایش را، که توی جعبه بود، بغل گرفت و راه افتاد. خوشحال بود. مادر هم خوشحال بود. لیلا جلوجلو می‌رفت. راه که می‌رفت، پاهایش توی چکمه‌ها لَق‌لَق می‌کرد، و صدا می‌داد. لیلا چند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و چکمه‌ها را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست زودتر به خانه بروند و چکمه‌ها را نشان مریم بدهد.

هوا تاریک شده بود. مادر خیلی خسته شده بود. سرش درد گرفته بود. گفت:

ـ حالا برویم اتوبوس سوار شویم.

لیلا و مادرش توی ایستگاه اتوبوس ایستادند. اتوبوس که آمد سوار شدند. اتوبوس آرام‌آرام می‌رفت. خیابان شلوغ بود. شب شده بود. چراغِ دکانهایِ دو طرف خیابان، روشن بود. اتوبوس از نفس آدمها گرم شده بود. لیلا سرش را گذاشته بود روی سینهٔ مادرش. چشم از چکمه‌هایش بر نمی‌داشت. اتوبوس مثل گهواره می‌جنبید و یواش‌یواش، از میان ماشینها، می‌رفت. پلکهای لیلا، نَرم نَرمک، سنگین شد و خواب رفت. صدای شاگرد راننده آمد:

ـ ایستگاه پل!

اتوبوس ایستاد. زن چاق و گُنده‌ای، که زنبیل بزرگ و پر از لباسی داشت، کنار مادر لیلا نشسته بود، تند پا شد و با عجله زنبیلش را برداشت و کشید. جا تنگ بود. زنبیل به چکمه‌های لیلا خورد. یکی از لنگه‌های چکمه، از پای لیلا درآمد و افتاد کنار صندلی. زن رفت. چند تا مسافرها پیاده شدند. اتوبوس را افتاد. رفت و رفت. مادر چرت می‌زد.

اتوبوس دور میدانی پیچید. شاگرد راننده داد زد:

میدان احمدی!

اتوبوس ایستاد.

چُرت مادر پرید. هر چه کرد نتوانست لیلا را بیدار کند. اتوبوس می‌خواست راه بیفتد. مادر، لیلا را بغل کرد و زود پیاده شد. رفت تو پیاده رو. اتوبوس رفت. لیلا هنوز بیدار نشده بود. تو بغل مادرش بود.

مادر رفت تو کوچه. کوچه دراز و پیچ در پیچ بود. مادر به نفس نفس افتاد؛ خسته بود. می‌خواست لیلا را بیدار کند. اما، دلش نیامد. هر جور بود خودش را به

خانه رساند. توی درگاه اتاق، خواست چکمه‌های لیلا را در بیاورد که دید لنگهٔ چکمه نیست! زود لیلا را خواباند گوشهٔ اتاق و برگشت تو کوچه. کوچه را، گُله به گُله، گشت. آمد تو پیاده‌رو. آمد تو ایستگاه اتوبوس. اتوبوس رفته بود. لنگهٔ چکمه را ندید. برگشت.

از شب خیلی گذشته بود. مادر رختخواب را انداخت. لنگهٔ چکمه کنار اتاق بود. مادر از فکر لنگهٔ چکمه بیرون نمی‌رفت. فکر کرد که: اگر لیلا بیدار شود، و بفهمد که لنگهٔ چکمه‌اش گم شده، چه کار می‌کند.

آخر شب، وقتی شاگرد راننده داشت اتوبوس را تمیز می‌کرد و زیر صندلیها را جارو می‌کشید، لنگهٔ چکمه را پیدا کرد. خواست بیندازش بیرون. حیفش آمد. فکر کرد چکمه مال بچه‌ای است، که تازه برایش خریده‌اند. چکمه نو و نو بود. دلش می‌خواست بچه را پیدا کند و لنگهٔ چکمه‌اش را بدهد. اما، بچه را نمی‌شناخت ـ روزی هزار تا بچه با پدر و مادرشان توی اتوبوس سوار می‌شوند و پیاده می‌شوند. از کجا بداند که لنگهٔ چکمه مال کدام بچه‌است؟ ـ

شاگرد راننده، لنگهٔ چکمه را داد به بلیت فروش.

بلیت فروش لنگه چکمه را گذاشت پشت شیشهٔ دکه‌اش، که وقتی مسافرها می‌آیند بلیت بخرند آن را ببینند. شاید صاحبش پیدا شود.

روز بعد، مادر صبح خیلی زود بیدار شد. دست نماز گرفت. نماز خواند. سفارش لیلا را به همسایه کرد. داستان گم شدن لنگه چکمه را گفت و از خانه بیرون رفت.

هوا کم‌کم روشن شد. مادر باز کوچه را گشت و توی جوی پیاده‌رو را نگاه کرد

لنگهٔ چکمه را ندید. داشت دیرش می‌شد. تو ایستگاه اتوبوس ایستاد. اتوبوس آمد. سوار شد و رفت سر کارش.

صبح، اول مریم بیدار شد. رفت سراغ لیلا. لیلا توی اتاقشان خوابِ خواب بود. مریم لنگهٔ چکمه را گوشهٔ اتاق دید. آن را برداشت. نگاهش کرد. لیلا را بیدار کرد:

ـ لیلا، بلند شو. روز شده.

لیلا بیدار شد. چشمهایش را مالید. مریم گفت:

چه چکمهٔ قشنگی! خیلی خوشگل است.

لیلا گفت:

- مادرم برایم خریده.

- لنگه‌اش کو؟

- نمی‌دانم.

مریم و لیلا دنبال لنگهٔ چکمه گشتند. اتاق را زیر و رو کردند. مادر مریم از توی حیاط صدایش را بلند کرد:

ـ چرا اتاق را به هم می‌ریزید؟ بیایید بیرون.

مریم گفت:

- داریم دنبال لنگهٔ چکمه لیلا می‌گردیم.

مادر گفت:

- بیخود نگردید. لنگه‌اش، دیشب، تو کوچه گم شده. وقتی لیلا خواب بوده از پایش افتاده.

- لیلا گریه‌اش گرفت. لنگهٔ چکمه را بغل کرد و رفت تو حیاط. گوشه‌ای نشست و هق‌هق گریه کرد.

مریم، آهسته، به لیلا گفت:

- بیا با هم برویم کوچه را بگردیم. پیدایش کنیم.

لیلا و مریم از درِ خانه بیرون رفتند. مریم به مادرش نگفت که کجا می‌روند. توی کوچه رفتند و رفتند. رسیدند به خیابان. مریم گفت:

شاید چکمه‌ات توی خیابان افتاده باشد.

پیاده‌رو را گرفتند و با هم حرف زدند. زمین را نگاه کردند و رفتند.

مادر مریم که دید لیلا و مریم توی خانه نیستند، دلواپس شد. چادرش را انداخت سرش و آمد توی کوچه. به هر کس می‌رسید می‌گفت که «دو دختر کوچولو را ندیده‌ای که توی این کوچه بروند؟»

بعضی‌ها می‌گفتند که آنها را ندیده‌اند، و چند نفری هم گفتند که: «از این طرف رفتند.»

لیلا و مریم رفتند و رفتند و پیاده رو را نگاه کردند. از خانه و کوچه‌شان خیلی دور شده بودند. پیچیدند توی خیابان باریکی. هر چه لیلا گفت: «مریم، بیا برگردیم.» مریم گوش نکرد.

عاقبت، رسیدند سر چهارراهی. نمی‌دانستند دیگر کجا بروند. می‌خواستند به خانه برگردند. ولی راه را گم کرده بودند. لیلا زد زیر گریه. مریم هم نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

پیرزنی که از پیاده‌رو رد می‌شد، مریم و لیلا را دید. فهمید که گم شده‌اند. ازشان

پرسید:

ـ بچه‌ها، خانه‌تان کجاست؟

بچه‌ها نمی‌دانستند خانه‌شان کجاست. پیرزن گفت:

ـ اسم کوچه‌تان را می‌دانید؟

مریم فکر کرد و گفت:

ـ اسم... اسم کوچه‌مان «سروش» است. اما نمی‌دانیم که از کدام طرف برویم

پیرزن دست بچه‌ها را گرفت و از این و آن نشانی کوچهٔ «سروش» را پرسید و آنها را به طرف کوچه برد.

مادر مریم، هراسان و ناراحت توی پیاده‌رو می‌دوید و همه‌جا را نگاه می‌کرد چشمش افتاد به بچه‌ها، که همراه پیرزنی داشتند از روبرو می‌آمدند. مادر خوشحال شد و از پیرزن تشکر کرد. با لیلا و مریم دعوا کرد که چرا بی‌اجازه از خانه بیرون رفته‌اند.

بلیت فروش که دید چند روز گذشته است و کسی سراغ چکمه نیامده، چکمه را برداشت و گذاشت بیرون دکه. تکیه‌اش داد به دیوار روبرو، که بیشتر جلوی چشم باشد.

آدمها می‌آمدند و می‌رفتند. لنگهٔ چکمه را نگاه می‌کردند، با خود می‌گفتند «آیا این لنگهٔ چکمه مال کدام بچه است، که گمش کرده و حالا دنبالش می‌گردد.»

لیلا، روزها، یک لنگهٔ چکمه را می‌پوشید و یک لنگهٔ دمپایی. گاهی هم مریم لنگهٔ چکمه را می‌پوشید، که بگو مگویشان می‌شد و با هم قهر می‌کردند.

هر وقت که مادر لیلا به خانه می‌آمد. لیلا می‌دوید جلویش و می‌گفت:

ـ مادر، لنگهٔ چکمه را پیدا نکردی؟

ـ نه، مادر. برایت یک جفت چکمهٔ دیگر می‌خرم.

کِی می‌خری؟

ـ یک روز که بیکار باشم و پول داشته باشم.

وقتی که چکمه را خریدی، من همانجا نمی‌پوشمشان. خواب هم نمی‌روم که لنگه‌اش را گم کنم.

لیلا آن‌قدر لنگهٔ چکمه‌اش را به این طرف و آن طرف برده بود. سر آن با مریم و بچه‌های همسایه بگو مگو کرده بود که مادرها ـ مادر لیلا و مادر مریم ـ از دست آن به تنگ آمدند. می‌خواستند بیندازنش بیرون. اما، حیفشان می‌آمد. چکمه نوی نو بود.

بلیت فروش، هر وقت تنها می‌شد، لنگهٔ چکمه را نگاه می‌کرد. خدا خدا می‌کرد که یک روز صاحبش پیدا شود. و هر شب، که می‌خواست دکه‌اش را ببندد و برود خانه‌اش، لنگهٔ چکمه را برمی‌داشت و می‌گذاشت توی دکه.

یک شب، یادش رفت که لنگهٔ چکمه را بگذارد توی دکه. لنگهٔ چکمه، شب، کنار دیوار ماند.

صبح زود، رفتگر محله داشت پیاده‌رو را جارو می‌کرد. لنگهٔ چکمه را دید. نگاهش کرد. برش داشت و زیرش را جارو کرد. باز گذاشتش سرجایش. فهمید که لنگهٔ چکمه مال بچه‌ای است که آن را گم کرده. آرزو کرد که صاحب چکمه پیدا شود.

پسرکی شیطان و بازیگوش از پیاده‌رو رد می‌شد، از مدرسه می‌آمد. دلش

می‌خواست توپ داشته باشد. همه چیز را به جای توپ می‌گرفت. هر چه را سر راهش می‌دید با لگد می‌زد و چند قدم می‌برد؛ قوطی مقوایی، سنگ، پوست میوه، تا رسید به لنگهٔ چکمه. نگاهش کرد، و محکم لگد زد زیرش. با آن بازی کرد و بُرد و برد. در یکی از این پا زدنها، لنگهٔ چکمه رفت و افتاد توی جوی آبی که پر از آشغال بود. پسرک سرش را پایین انداخت و رفت.

آب چکمه را بُرد. چکمه به آشغالها گیرد کرد. جلوی آب را گرفت. آب بالا آمد, آمد توی خیابان و پیاده‌رو را گرفت، مردم وقتی از پیاده‌رو رد می‌شدند. کفشهایشان خیس می‌شد و زیر لب قُر می‌زدند و بد می‌گفتند.

رفتگر محله داشت آشغالها را از توی جو در می‌آورد، که راه آب باز شود. لنگهٔ چکمه را دید. فکر کرد که آن را جایی دیده. کم‌کم یادش آمد که چکمه، صبح، کنار دیوار، بالای خیابان بوده.

رفتگر چکمه را زیر شیر آب گرفت. پاکش کرد. بُرد، به دیوار مسجد تکیه‌اش داد تا صاحبش پیدا شود.

لنگهٔ چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت. هر که رد می‌شد آن را می‌دید. دعا می‌کرد که صاحبش پیدا شود.

لنگهٔ چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت، همان جور بی‌صاحب مانده بود. باد و باران تندی آمد و انداختش روی زمین.

چکمه گِلی و کثیف شده بود. بچه‌ها زیرش لگد می‌زدند و با آن بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها، که دید لنگهٔ چکمه صاحبی ندارد، برش داشت. بردش خانه، و داد به برادرش. برادرش توی کارخانهٔ «دمپایی‌سازی» کار می‌کرد. توی

کارخانه، دمپایی‌های پاره و چکمه‌های لاستیکی کهنه را می‌ریختند توی آسیا. خردشان می‌کردند. آبشان می‌کردند و می‌ریختند توی قالب، و دمپایی و چکمهٔ نو می‌ساختند.

هر روز که مادر لیلا از کوچه‌شان می‌گذشت، پسرکی را می‌دید، که یک پا بیشتر نداشت. همیشه جلوی خانه‌شان می‌نشست. فرفره می‌فروخت و بازی کردن بچه را تماشا می‌کرد. مادر فکر کرد که لنگهٔ چکمه را بدهد به او. شاید به درد او بخورد.

مادر به خانه که آمد. با لیلا حرف زد، و گفت:

لیلا، این چکمه به درد تو نمی‌خورد. بیا با هم برویم سر کوچه و آن را بدهیم به پسرکی که یک پا دارد، و خانه‌شان روبروی خانهٔ ماست.

لیلا گفت:

- اگر لنگهٔ چکمه را بدهم به او، تو برایم یک جفت چکمهٔ دیگر می‌خری؟

- بله که می‌خرم. حتماً می‌خرم. اگر تا حالا نخریدم، فرصت نکردم.

- کِی می‌خری؟ کی فرصت داری؟

تا آخر همین هفته می‌خرم. آن قدر چکمه‌های خوشگل تو دکانها آورده‌اند که نگو!

- خودم می‌خواهم چکمه را به آن پسر بدهم.

باشد، فقط باید جوری چکمه را به او بدهی که ناراحت نشود.

- چشم.

لیلا و مادرش لنگهٔ چکمه را برداشتند و رفتند پیش پسرک. مادر دم خانه

ایستاد و لیلا چکمه را برد. روبروی پسرک ایستاد و گفت: «سلام»

پسرک لبخندی و گفت: «سلام، فرفره می‌خواهی؟»

لیلا گفت:

ـ نه، این چکمه مال تو. نو و نو است. من یک جفت چکمه داشتم که لنگه‌اش گم شد. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. حیف است که این را بیندازیم دور.

پسرک ناراحت شد، و گفت:

ـ من چکمه تو را نمی‌خواهم.

مادر رفت جلو و گفت:

ـ قابل ندارد. ما همسایه‌ایم. غریبه که نیستیم. خانهٔ ما اینجاست. پارسال، زمستان، که نفت نداشتیم. آمدیم از مادرت نفت گرفتیم. یادت نیست؟ فکر می‌کنم که این لنگهٔ چکمه به درد تو بخورد. حیف است که بیندازیمش دور.

پسرک کمی راضی شد. لنگهٔ چکمه را گرفت، داشت نگاهش می‌کرد. که لیلا گفت: «خداحافظ» و دوید طرف مادرش. رفتند خانه. مادر زیر لب گفت: «خدا کند ناراحت نشده باشد».

پسرک لنگهٔ چکمه را خوب نگاه کرد. خواست ببیند به پایش می‌خورد یا نه. چکمه مال پای راست بود و او پای راست نداشت! به دردش نمی‌خورد. خنده‌اش گرفت.

پسرک لنگهٔ چکمه را گذاشته بود کنارش. فکر می‌کرد چه کارش کند. نمک‌فروش دوره گردی، با چهار چرخه‌اش از کوچه می‌گذشت.

نمک‌فروش دمپایی و چکمهٔ لاستیکی پاره پوره می‌گرفت و به جایش نمک

می‌داد.

پسرک لنگهٔ چکمه را داد به او. «نمکی» چکمه را نگاه کرد و گفت: «این که خیلی نو است. لنگهٔ دیگرش کجاست؟»

- لنگهٔ دیگرش گم شده. مال دختر همسایهٔ روبرویی است. هرچه گشته پیدایش نکرده.

نمکی لنگهٔ چکمه را گرفت و گذاشت توی چهار چرخه‌اش؛ روی چکمه‌ها و دمپایی پاره‌هایی که از خانه‌ها گرفته بود.

کارخانهٔ «دمپایی سازی» توی همان محله بود. نمکی گونی دمپایی پاره و چکمه‌های کهنه را برد توی کارخانه بفروشد. لنگهٔ چکمه لیلا هم قاتی آنها بود. وقتی خواست گونی را کنار کارگاه خالی کند نگاهش به سبدی افتاد که بغل آسیا بود. لنگهٔ دیگر چکمه را آنجا دید. آماده بود که بیندازنش توی آسیا؛ خردش کنند. نمکی لنگهٔ چکمه را که توی گونی بود، برداشت و رفت سراغ آن یکی لنگه. خوب لنگه‌های چکمه را نگاه کرد. کنار هم گذاشت. لبخندی زد و پیش خود گفت: پیدا شد! حالا شدند جفت».

کارگر کارخانه، نمکی را نگاه کرد و گفت:

- چی را نگاه می‌کنی؟

- چکمه را. لنگه‌اش پیدا شد.

کارگر گفت:

- صاحبش را می‌شناسی؟

بله، مال بچه‌ای است که خانه‌شان توی یکی از کوچه‌های بالایی است.

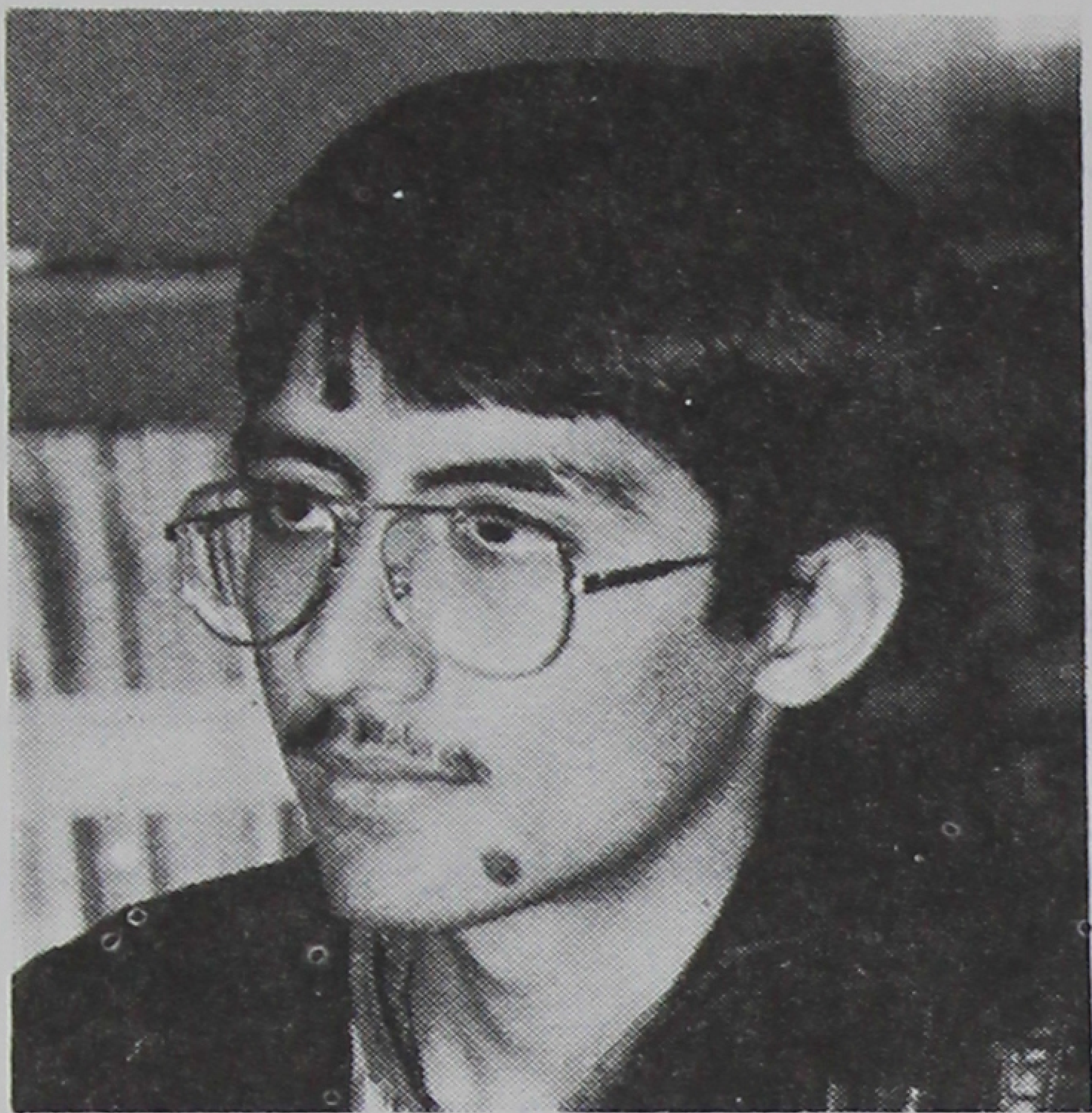
نمکی چکمه‌ها را آورد پیش پسرک.

پسرک جفت چکمه را برد درِ خانه لیلا. در زد. لیلا آمد دَم در. پسرک چکمه‌ها را داد به او، و گفت:

ـ دیدی لنگه چکمه‌ات پیدا شد!

لیلا خوشحال شد. از بس خوشحال بود نپرسید که لنگه‌اش کجا بوده و چه جوری پیدا شده. دوید توی خانه، صدایش را بلند کرد: «مریم، مریم، چکمه‌هایم پیدا شد. چکمه‌هایم پیدا شد».

و برگشت درِ خانه را نگاه کرد. پسرک رفته بود.



شهرام شفیعی: در سال ۱۳۴۹ در تهران متولد شد.

فعالیت مطبوعاتی خود را از سال ۱۳۶۶ در مؤسسه اطلاعات شروع کرد و با کیهان بچه‌ها، آیش و... همکاری کرده است، شهرام شفیعی کتابهای **من فکر می‌کنم، در نوجوانی، خالهٔ عروسک من، دیروز مهتاب عروسی کرد، آنها از آتش نمی‌ترسند، آن سفیدی** و... را نوشته است.

خالهٔ عروسک من

شهرام شفیعی

آن وقتها که دخترِ کوچکی بودم، یک دوستِ خوب داشتم. من و دوستم، همیشه توی حیاطِ خانه بازی می‌کردیم.

من یک عروسک داشتم، دوستم عروسک نداشت. رنگ عروسکم، «عروسکی» بود. رنگِ چشمهای دوستم خاکستری بود.

دوستم، همیشه عروسکم را جلوی چشمهایش می‌گرفت و تماشا می‌کرد. آن وقت، چشمهایش به رنگِ عروسک می‌شد.

من مادرِ عروسکم بودم.

دوستم می‌خواست که مادرِ عروسکم باشد؛ ولی عروسکم بیشتر از یک مادر، لازم نداشت.

من می‌گذاشتم که دوستم، عروسکم را بَغَل کند و لُپهایش را ببوسد.
می‌گذاشتم که عروسکم را روی پاهایش بگذارد و تِکان تِکان بدهد.
می‌گذاشتم به عروسکم بگوید: «چه دختر خوشگِلی!»
ولی نمی‌گذاشتم که دوستم، مادرِ عروسکم باشد.
نمی‌گذاشتم موهای عروسکم را شانه کند.
نمی‌گذاشتم عروسکم را برای «دستشویی» کردن، بیرون ببرد.
نمی‌گذاشتم به عروسکم شیر بدهد.
نمی‌گذاشتم عروسکم را نصیحت کند. چون، فقط من مادرِ عروسکم بودم.

دوستم هر روز می‌آمد به خانهٔ ما، زیر سایهٔ درختِ انجیر، حصیر می‌انداختیم و می‌نشستیم. هر روز برای عروسکم جشن تولّد می‌گرفتیم. عروسکم همیشه «یک ساله» بود؛ چون عروسکها هیچ وقت بُزرگ نمی‌شوند.

یک دانه کیکِ دو تومانی می‌خریدیم، تا کیک تولُّدش باشد. یک دانه چوبِ کبریت فرو می‌کردیم توی کیک، تا شمع تولُّدش باشد. دوستم برای عروسکم هدیه می‌آوَرْد. از توی متکایشان، پَرِ مرغ برمی‌داشت و می‌آورد. پَرِ مرغ را می‌گذاشتیم لای موهای عروسکم. بعضی وقتها از درخت خانه‌شان «غورهِ» می‌کَند و می‌آورد. بعضی وقتها یک دانه برگ می‌آورد. بعضی وقتها برای عروسکم یک مورچه می‌آورد.

ما آن قدر با عروسکم بازی می‌کردیم که کثیف می‌شد. آن وقت، لباسهایش را در می‌آوردیم و زیرِ شیرِ آب، تَنَش را می‌شُستیم. دوستم، صابون و لیف را توی دستش نِگَه می‌داشت. من، اوّل عروسک را خیس می‌کردم. بعد، لیف و صابون را

از دوستم می‌گرفتم و عروسکم را می‌شُستم، چون، من مادرش بودم.

من، هیچ وقت، لیف را محکم روی بَدَنش نمی‌کشیدم که جایش بسوزد. من، مُواظِب بچّه‌ام بودم و نمی‌گذاشتم که کفِ صابوق توی چشمهایش برود.

من و دوستم همیشه غذا را دُرُست می‌کردیم. خودمان همه چیز داشتیم: بُشقاب داشتیم، آبِکش داشتیم، کِتری داشتیم؛ ولی «اجاق گاز» نداشتیم. برادرم، با سه چرخه‌اش رفته بود روی اجاق گاز ما و آن را شِکَسته بود. برای همین، روی چراغمان غذا دُرُست می‌کردیم. چراغمان خیلی کوچک بود: یک کمی از قابلمهٔمان بزرگتر. به جای نفت، تویش آب می‌ریختیم.

من برنج را با دست نرم می‌کردم و به عروسکم می‌دادم. خودم دورِ دهانش را با دستمال پاک می‌کردم.

دوستم می‌خواست به عروسکم غذا بدهد؛ ولی من مادرِ عروسکم بودم.

بعد از خوردنِ ناهار، مادرم به ما می‌گفت: «اگر بخوابید، بعد از خواب برایتان بستنی می‌خرم.»

من هم به عروسکم می‌گفتم: «اگر بخوابی، عصر که شد، برایت بستنی می‌خرم.»

بعد، روی حصیرمان مُتّکا می‌گذاشتیم و می‌خوابیدیم. عروسکم را می‌گذاشتیم وسط. یعنی اوّل من بودم، بعد عروسکم و بعد دوستم.

عروسکم همیشه رویش را به من می‌کرد. مرا نگاه می‌کرد تا خوابش بِبَرَد. من با موهایش بازی می‌کردم.

دوستم به عروسکم می‌گفت: «بگذار من برایت قصه بگویم تا بخوابی. رویت را به

من کن.»

عروسکم می‌گفت: «می‌خواهم مامانم را نگاه کنم.»

اگر عروسکم مریض می‌شد، من برایش گریه می‌کردم. دوستم ناراحت می‌شد؛ ولی گریه نمی‌کرد. چون او مادرِ عروسکم نبود. اگر می‌خواست گریه کند، من نمی‌گذاشتم و زود عروسکم را خوب می‌کردم.

دوستم همیشه عروسکم را تماشا می‌کرد و چشمهایش صورتی می‌شد. به من می‌گفت: «دخترت را بِدِه ببرم خانهٔمان.»

من عروسکم را به هیچ کس نمی‌دادم که ببرد خانهٔشان، چون دلِ بچه‌های کوچولو، خیلی زود برای مادرشان تنگ می‌شود. به دوستم می‌گفتم: «نه، با دخترم بازی کن. بگو چه دختر خوشگلی!»

دوستم می‌گفت: «بگذار عروسک را بِبَرَم بیرون تا دستشویی کند.»

می‌گفتم: «من مادرش هستم.»

می‌گفت: «بگذار به عروسک شیر بدهم.»

می‌گفتم: «من مادرش هستم.»

می‌گفت: «بگذار عروسک را نصیحت کنم که پابرهنه توی حیاط راه نرود.»

می‌گفتم: «من مادرش هستم.»

آن وقت، دوستم ناراحت می‌شد و می‌رفت خانهٔ خودشان، اما فردایش دوباره می‌آمد و سه تایی با هم بازی می‌کردیم.

تا اینکه دیگر دوستم به خانهٔ ما نیامد.

وقتی دوستم نبود، من تنها بودم.

وقتی دوستم نبود، حوصلهٔ عروسکم سر می‌رفت؛ کسی نبود که برای شستن عروسک کمکم کند؛ غذایی که می‌پُختم زیاد می‌آمد و بقیه‌اش را دور می‌ریختم.

وقتی دوستم نبود، توی حیاطمان هیچ صدایی نمی‌آمد. فقط صدای ماشینهای توی خیابان را می‌شنیدم. ظهرها نمی‌خوابیدم و مادرم برایم بستنی نمی‌خرید.

وقتی دوستم نبود، عروسکم بدآخلاقی می‌کرد و من کُتَکَش می‌زدم. اگر دوستم می‌آمد، نمیگذاشت که من بچّه‌ام را بِزَنَم.

بالاخره، یک روز دوستم را توی کوچه دیدم. دستم توی دست مادر بود و با هم می‌رفتیم خانهٔ خاله‌ام. دوستم هم با مادرش بود. مادرم به مادرِ دوستم گفت: «چرا دخترت دیگر نمی‌آید خانهٔ ما؟»

مادرِ دوستم گفت: «نمی‌دانم!»

باز هم حرف زدند. من یواشکی به دوستم گفتم: «چرا نمی‌آیی بازی کنیم؟»

گفت: «تو خیلی خسیسی! عروسکت را به من نمی‌دهی.»

ولی من خسیس نبودم. من مادرِ عروسکم بودم.

دوستم و مادرش رفتند. آن روز هم چشمهای دوستم به رنگ عروسک بود.

من همه چیز را برای مادرم تعریف کردم. مادرم خندید و گفت: «باز با هم دوست می‌شوید.»

من و مادرم رفتیم خانهٔ خاله‌ام. مادرم گفت: «دلت می‌خواهد امشب خانهٔ خاله‌ات بمانی؟»

گفتم: «می‌خواهم بمانم.»

شب که شد، خاله به من غذا داد. استخوانهای ماهی را برایم در آورد تا توی

گلویم گیر نَکُنَد. توی رختخواب برایم قصه گفت. صبح مرا بُرد حمّام و تَنَم را شُست. من اصلاً خجالت نمی‌کشیدم؛ چون او خاله‌ام بود.

بعد، مادرم آمد که مرا بِبَرد خانه. خاله‌ام به من گفت: «باز هم اینجا می‌مانی؟»

گفتم: «نه، عروسکم تنها است. می‌ترسم مادر بزرگش را اذیت کند.» (مادرم، مادر بزرگِ عروسکم بود.)

خاله‌ام گفت: عروسکت خاله دارد یا نه؟»

گفتم: «اگر من خواهر داشتم، عروسکم هم خاله داشت.»

مادرم خندید و گفت: «پس دوستِ تو، می‌شود خالهٔ عروسکت.»

دوستم، خالهٔ عروسکم شد و باز به خانهٔ ما آمد.

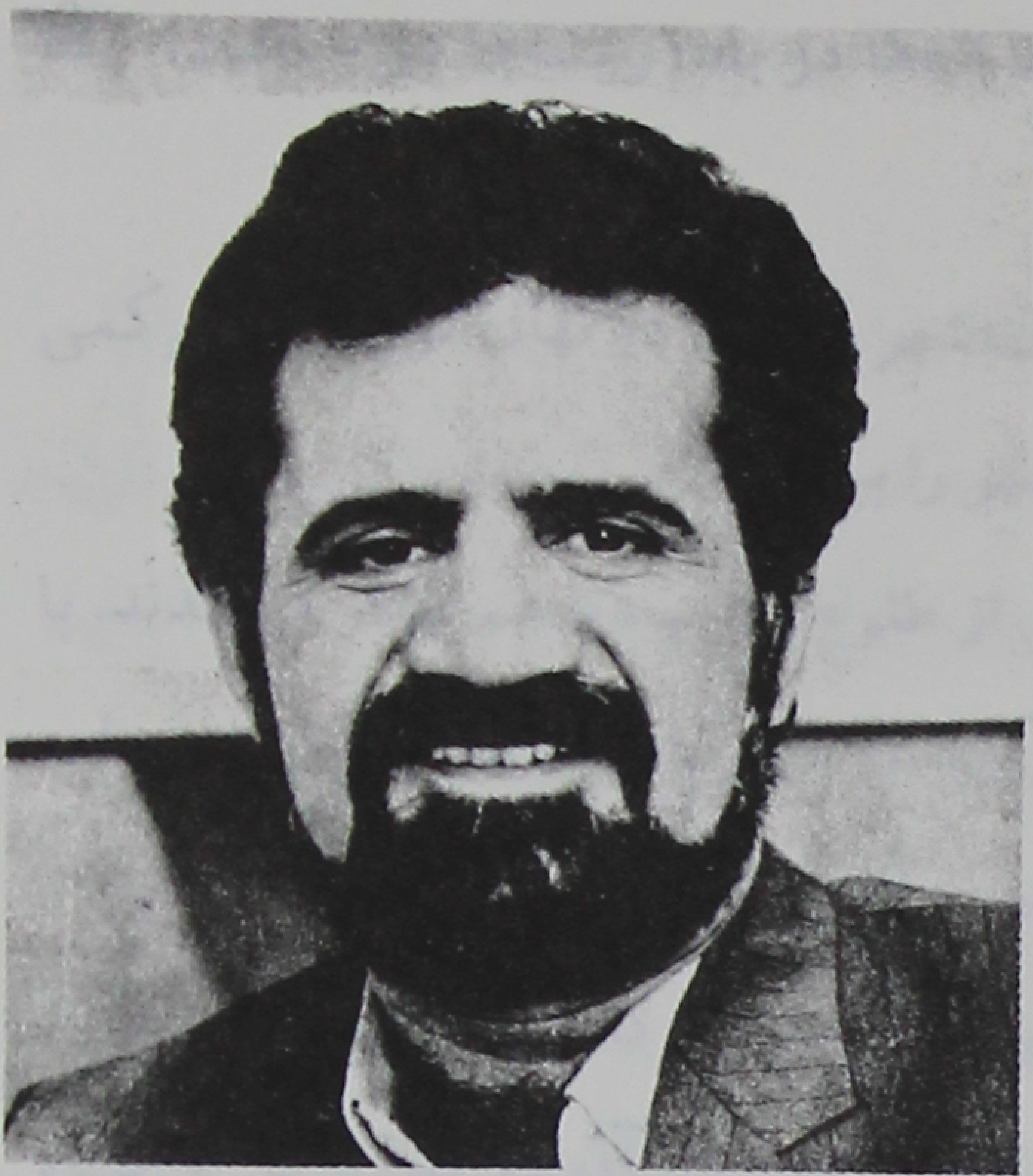
من همیشه به دوستم می‌گفتم «خواهر جان». عروسکم به دوستم می‌گفت «خاله جان».

دیگر دوستم می‌توانست به عروسکم غذا بدهد؛ چون خاله‌اش بود. می‌توانست عروسکم را بِبَرَد بیرون تا دستشویی کند؛ می‌توانست عروسکم را نصیحت کند؛ می‌توانست عروسکم را پهلوی خودش بخواباند و برایش قصه بگوید؛ من اجازه می‌دادم که عروسکم را بِبَرد حمّام و تنش را بشوید.

عروسکم بعضی وقتهامی‌رفت خانهٔ خاله جانش و یکی ـ دو روز آنجا می‌ماند. من اصلاً نگران نمی‌شدم؛ چون خاله‌ها خیلی مهربانند و بچهٔ خواهرشان رامثل بچهٔ خودشان می‌دانند.

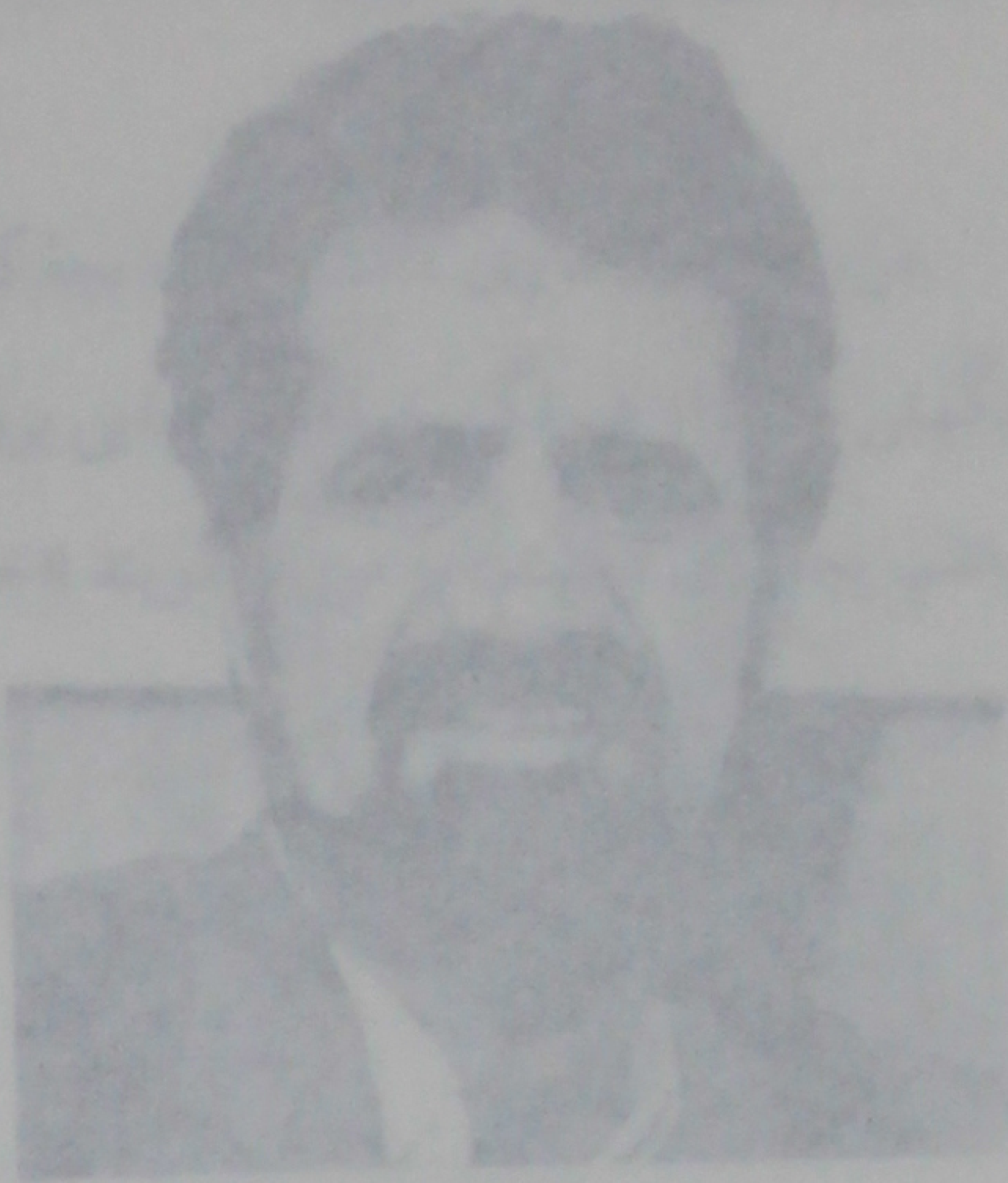
حالا دیگر من و دوستم بزرگ شده‌ایم و عروسکمان را داده‌ایم به بچه‌هایمان؛ ولی هنوز به همدیگر می‌گوییم «خواهر جان».

من هر وقت کاری داشته باشم، بچهٔ کوچکم را می‌دهم به دوستم تا برایم نِگَهش دارد. او هم اگر بخواهد به جایی برود، بچّه‌اش را می‌دهد به من تا مُواظبش باشم. بچه‌های دوستم، به من می‌گویند «خاله جان».



مصطفی رحماندوست: در سال ۱۳۲۹ در همدان متولد شده است در رشتهٔ ادبیات فارسی تحصیل کرده است و تا کنون ۶۱ عنوان کتاب نوشته است. که بیشتر آنها در زمینهٔ شعر می‌باشد: مثل **کوچه‌های آبی**، **دوستی شیرین است** و **زیباتر از بهار**.

رحماندوست چند اثر ترجمه کرده است که مهمترین آنها کتاب **نگهبان چشمه** است. یکی از بهترین اثار داستانی رحماندوست داستان کوتاه **شاخه‌ها در باد و ریشه‌ها در خاک** است.



شاخه‌ها در باد، ریشه‌ها در خاک...

مصطفی رحماندوست

فقط خدا می‌دانست که دانه‌های آن دو درخت را، باد از کجا آورده بود. باد به خاطر داشت که یک روز دو دانه را زیر بال خود گرفته بود و با خود به این‌طرف و آن طرف می‌برد. به آنجا که رسید خسته شد. دانه‌ها را همان‌جا رها کرد و رفت. دانه‌ها به روی زمین افتادند. پاییز بود. باد وزید. باران بارید. دانه‌ها کمی به زیر خاک کشیده شدند. بعد زمستان آمد. دانه‌ها در زیر خاک و برف ماندند.

وقتی برفها آب شدند، دانه‌ها پوسته ترکانیدند و به آرامی سر از خاک بیرون کشیدند. نسیم وزید، باران بارید، آفتاب تابید. نسیم و باران و آفتاب مهربان بودند. آنها به دو جوانهٔ کوچک کمک کردند. جوانه‌ها بزرگ شدند. بزرگ و بزرگتر. نهال شدند. دو نهال کوچک.

آنجا خانه نبود. آنجا از زمینهای اطراف شهر بود. آن دو نهال کوچک اگر کمی بزرگتر می‌شدند، می‌توانستند خانه‌های شهر را ببینند.

دو نهال کوچک، هر روز صبح، پیش از طلوع آفتاب، با هم بیدار می‌شدند. با هم سر خم می‌کردند و به آفتاب سلام می‌کردند. نسیم که می‌وزید، با هم نسیم را به بازی می‌گرفتند. باران که می‌بارید، با هم از آب باران سیراب می‌شدند. بهار گذشت. به دنبال آن تابستان داغ نیز سپری شد. پاییز که رسید، همهٔ گیاهان، شادابی و سرسبزی خود را از دست دادند؛ اما در کنار آن دو نهال، گل و گیاه دیگری نبود تا پاییز را در چهرهٔ آنها تماشا کنند. نخستین پاییز را در چهره یکدیگر دیدند و پاییز را باور کردند.

پاییز رفت. زمستان آمد، دوباره بهار شد. درخت، سبزه، گل و گیاه بیدار شدند. آن دو نهال هم بیدار شدند. به هم نگاه کردند. با هم خندیدند، زیرا فهمیدند که هر دو به یک اندازه بزرگ شده‌اند. با هم خدا را شکر کردند که پاییز و زمستان را بدون دردسر پشت‌سر گذاشته‌اند.

بهار بود. نسیم می‌وزید. باران می‌بارید. آفتاب می‌تابید. نسیم و باران و آفتاب مهربان بودند. آن دو نهال با هم نسیم را به بازی می‌گرفتند. با هم آب باران را می‌نوشیدند. با هم نور آفتاب را جذب می‌کردند و با هم بزرگ می‌شدند.

روزگارشان خوش بود. روزها را با هم پشت‌سر می‌گذاشتند. تابستان شد و پاییز و زمستان، تا دوباره بهار آمد.

آن دو نهال، دیگر نهال نبودند. درخت بودند؛ اما دو درخت کوچک. شاخه و برگ و سایه داشتند. فاصله‌شان زیاد نبود. باد که می‌وزید آن دو درخت کوچک را

به یک طرف خم می‌کرد. درختها با هم شاخه‌ها و برگهایشان را به وزش باد می‌سپردند و بازی می‌کردند. آفتاب که در می‌آمد، با هم گرمای آن را می‌گرفتند. باران که می‌بارید، با هم آب باران را می‌نوشیدند. برگریزان پاییز را با هم تحمل می‌کردند سرسبزی و بهار را نیز، با هم تقسیم می‌کردند. روزبه‌روز بزرگتر و شاداب‌تر می‌شدند. اما این شادابی و خوشی زودگذر بود...

یک روز صبح نسیم بهار، مثل هر روز، دار و درخت را از خواب بیدار کرد. آن دو درخت نیز بیدار شدند و لبخند گرم و طلایی آفتاب را با هم تماشا کردند، ناگاه صدای عجیبی بلند شد. دود غلیظی در هوا پخش شد. درختهای کوچک در میان سیاهی دود غلیظ، یکدیگر را ندیدند. همه‌جا مثل شب، سیاهِ سیاه شد. درختها تاآن وقت دود را ندیده بودند. درکنار آنها کورهٔ آجرپزی نبود که دود کند، جاده نبود که ماشینی از آن بگذرد و دود راه بیندازد. در یک لحظه دنیا در چشم آن دو درخت تیره و تار شد. شادی گریخت. باد که از آنجا می‌گذشت همه چیز را دید. به کمک درختها آمد. وزید و وزید. دودها را به دورترها برد. مدتی گذشت تا دوباره درختها به خود آمدند؛ ماشین باری بزرگی کنارشان ایستاده بود. کارگرها داشتند از پشت ماشین وسایل خود را بیرون می‌آوردند. چند تا بیل و کلنگ و یک سطل، کنار درختها روی زمین افتاده بود. یک کیسه گچ هم کنار یکی از کارگرها بود. یکی دیگر از کارگرها گلولهٔ نخ بزرگی در دست داشت و مشغول باز کردن آن بود. چوبهای بلند وکوتاهی هم یک گوشهٔ دیگر، روی هم انباشته شده بود. هنوز آن دو درخت نمی‌دانستند که چه خبر شده است، که یک بار دیگر دود فضا را پر کرد. ماشینی که کارگرها و وسایلشان را به کنار درختها آورده بود، حرکت کرد و رفت.

دوباره باد وزید. دود خوابید. کارگرها لباسهایشان را در آوردند و مشغول کار شدند. دو سه نفر زمین را متر کردند. یکی دو نفر چوبهای کوتاهی را روی زمین کوبیدند. یک نفر نخها را به چوبها بست. دو نفر گچ روی نخها ریختند.

زمین بی‌نقش و نگار اطراف آن دو درخت، با خط‌های سفید گچی، خط‌خطی شده بود. هنوز هم درختها نمی‌دانستند در اطرافشان چه می‌گذرد. غم دلشان را گرفته بود.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که خط سفیدرنگ دیگری هم از وسط دو درخت گذشت. شب شد. درختها ماندند و غم تازه که به سراغشان آمده بود. درختها ماندند و ترسی که از فردا داشتند. ماه آمد. شب را روشن کرد. باد آمد و گردو خاک روز را از چهرهٔ درختها پاک کرد. درختها تا صبح بیدار ماندند. با ماه درد دل کردند. صبح شد. آفتاب بر آن زمین خط‌خطی تابید. کارگرها به سر کار آمدند. دلهرهٔ درختها بیشتر شد.

شهر داشت بزرگ می‌شد. توی زمین‌های اطراف شهر خانه می‌ساختند. جاهاییکه باید دیوار ساخته شود، با خط‌های سفید گچی مشخص شده بود. کارگرها مشغول کار شدند. روی خط‌های سفید را کندند، جای خط‌های سفید گچی، حفره‌هایی مثل جوی آب کنده شد. درختها همه‌چیز را فهمیدند. قرار بود آنجا خانه ساخته شود. خط سفید وسط دو درخت نشان می‌داد که دیواری هم میان آن دو کشیده خواهد شد.

چند روز گذشت. ماشین باری هر روز صبح می‌آمد و دود غلیظش را در هوا پخش می‌کرد. یک روز آجر می‌آورد. یک روز گچ یا سیمان. روز دیگر هم

تیرآهن.

کارگرها هر روز صبح می‌آمدند و تا عصرکار می‌کردند. ظهر که می‌شد خسته و بی‌رمق کنار آن دو درخت جمع می‌شدند. سفره کوچک نان و پنیر و انگورشان را پهن می‌کردند و می‌خوردند. گاهی هم زیر سایهٔ درختها چرت می‌زدند و یا سیگار دود می‌کردند.

روزگار درختها سخت شده بود اما هر چه بود باز هم سرپا بودند و با هم بودند. با هم شاخه‌ها و برگهایشان را به دم نسیم می‌سپردند. با هم از گرمای آفتاب لذت می‌بردند.

روزها شب شدند. شب‌ها جای خود را به روشنی روز دادند. جای خط‌های سفید گچی جوی کندند. جای جویها دیوار ساخته شد. دیوارها از هر کجای زمین سر در آوردند. سقف‌ها را زدند. خانه‌ها ساخته شد. گرد و خاک و دود، چهره درختها را تیره کرده بود دلشان به این خوش بود که با هم هستند. با هم غم می‌خوردند. غم هم را می‌خوردند. دلشان به این خوش بود که کارگرها زیر سایهٔ آنها خستگی را از تنشان در می‌کنند. درختها سختی را با هم تحمل می‌کردند. با هم آرزو می‌کردند که کار بناها و کارگرها تمام شود و سایلشان را جمع کنند و بروند.

وقتی رنجی را دو نفر با هم تقسیم کنند، تحمل آن آسان‌تر است. وقتی امیدی را دو نفر به هم بدهند. امیدواری شادی بخش‌تر است.

خلاصه یک روز کارهای خانه‌سازی تمام شد، اما آن روز دیگر درختها با هم نبودند. آخرین دیواری که کشیده شد، دیواری بود که از وسط دو درخت می‌گذشت، این دیوار دو خانه را از هم جدا می‌کرد.

دیوار سرد بود. محکم و سخت بود. دیوار، درختها را از هم جدا کرد. درختها از هم جدا شدند. دیگر با هم نبودند. باد که می‌وزید، نمی‌توانستند با هم شاخه‌ها و برگهایشان را به باد بسپارند.

خورشید که در می‌آمد، به شاخه‌ها و برگهای دو درخت با هم نمی‌تابید. صبح‌ها روی یکی از آنها، و بعداز ظهرها روی یکی دیگر می‌تابید.

توی هر کدام از خانه‌ها، خانواده‌ای ساکن شد. شادی در خانه‌ها جوشید. یکی از خانواده‌ها دور درخت خانه‌اش، باغچه کوچکی ساخت. گل و گیاه در باغچه کاشت. همسایهٔ او در کنار درخت خانه‌اش حوض کوچکی ساخت. حوض کوچک، فواره قشنگی داشت چند تا ماهی قرمز هم در آن شنا می‌کردند. هر کدام از خانواده‌ها به درخت خانه‌شان آب می‌دادند و رسیدگی می‌کردند؛ اما درختها غمگین بودند. درختها بزرگ نمی‌شدند، زیرا با هم نبودند، روزگارشان با اندوه می‌گذشت.

یک روز تصمیم گرفتند دیوار را خراب کنند، اما نمی‌توانستند و کاری از آنها ساخته نبود. شاخه‌های ظریف آنها قدرت درهم کوبیدن دیوار سخت را نداشتند.

روزها همین‌طور می‌گذشت. یک روز عصر یکی از خانواده‌ها به دیدن همسایه‌اش رفت. همسایه‌ها نشستند و دربارهٔ همه‌چیز حرف زدند، دربارهٔ درختها هم حرف زدند. هر دو دلشان می‌خواست درختها زنده بمانند. دلشان می‌خواست درختها زود رشد کنند و بزرگ شوند. هر دو همسایه از اینکه درختها به خوبی رشد نمی‌کنند، ناراحت بودند.

درختها هم دلشان می‌خواست زنده بمانند؛ اما با هم بودن را دوست داشتند.

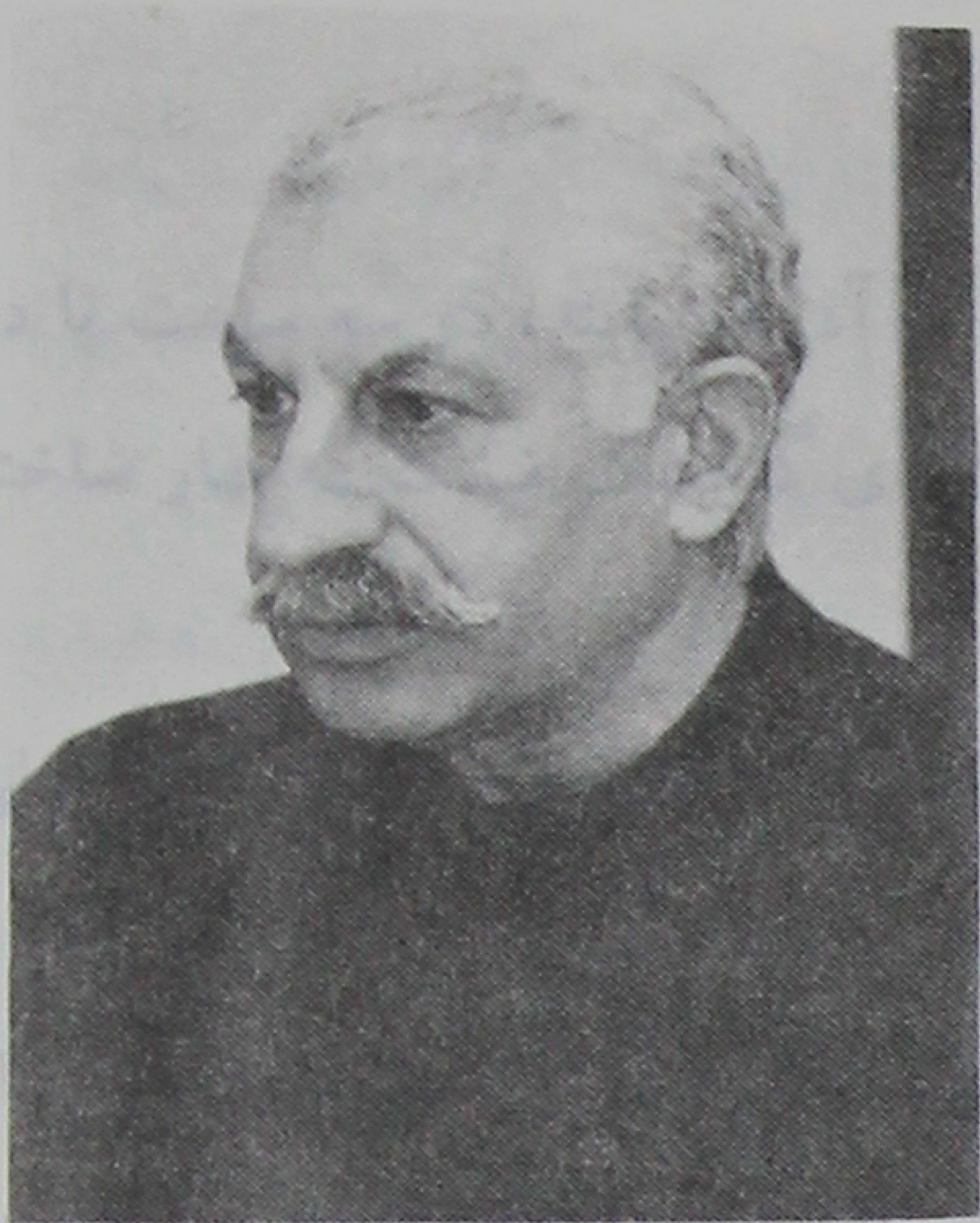
حرف رشد درختها که به میان آمد، غم از دل یکی از درختها پرید و جای خودش را به امید داد. فکری به خاطرش رسید.

شب که شد درختها نخوابیدند. پشت دیوار تا صبح حرف زدندو نقشه کشیدند. نقشه‌ای که یکبار دیگر آنها بتوانند با هم باشند.

از فردای آن روز دیگر درختها غمگین نبودند. با هم قرار گذاشتند آنقدر رشد کنند که دیوار را از میان بردارند. از فردای آن روز درختها ریشه‌هایشان را از زیر دیوار عبور دادند و به هم پیوند زدند. با هم از خاک تغذیه می‌کردند. پاییز و زمستان در پیش بود.

درختها به امید بهار خوابیدند، وقتی بهار آمد، درختها ریشه‌هایشان را از زیر دیوار به خوبی به همدیگر پیوند زده بودند. به کمک هم مواد غذایی خاک را می‌گرفتند و تغذیه می‌کردند؛ روز به روز بزرگتر شدند. آنقدر بلند شدند که شاخه‌ها و برگهایشان از دیوار هم بالاتر رفت. شاخه‌هایشان را نیز از بالای دیوار درهم پیچیدند. درختها از دیوار بلندتر شده بودند. ریشه‌هایشان با هم بود. شاخه‌هایشان درهم پیچیده شده بود. باز مثل گذشته با هم بودند. دیواری که از میان آنها گذشته بود، نمی‌توانست آنها را از هم جدا کند.

امروز، سالها از آن ماجرا می‌گذرد. هنوز هم آن دو درخت با هم هستند، باد که می‌وزد، با هم با باد بازی می‌کنند. آفتاب که می‌تابد. با هم نور خورشید را جذب می‌کنند. باران که می‌بارد، با هم شاخه‌ها و برگهایشان را زیر قطره‌های باران می‌شویند. با هم ریشه در خاک دارند، با هم شاخه به باد سپرده‌اند، با هم به سوی آفتاب قد می‌کشند.



نادر ابراهیمی: در سال ۱۳۱۵ متولد شد.

و برای کودکان کتابهای زیادی نوشته است از عمده‌ترین کارهای ابراهیمی در حوزهٔ ادبیات کودکان می‌توان به این کتابها اشاره کرد: **آنکه خیال بافت و آنکه عمل کرد** (۱۳۶۹) **باران آفتاب و قصه کاشی** (۱۳۶۴) **بزی که گم شد** (۱۳۵۰) **دورازخانه** (۱۳۶۹) **درخت قصه قمری‌های قصه** (۱۳۷۰) **سنجاب‌ها** (۱۳۴۹) **قصهٔ گلهای قالی** (۱۳۵۷) **کلاغ‌ها** (۱۳۴۸) **من راه خانه‌ام را بلد نیستم** (۱۳۵۳).

قلبِ کوچکم را به چه کسی بدهم؟

نادر ابراهیمی

من قلبِ کوچولویی دارم؛ خیلی کوچولو؛ خیلی خیلی کوچولو.

مادر بزرگم می‌گوید: قلبِ آدم نباید خالی بماند. اگر خالی بماند، مثلِ یک گلدانِ خالی، زشت است وَ آدم را اذیت می‌کند.

برای همین هم، مُدّتی‌ست دارم فکر می‌کنم این قلب کوچولو را به چه کَسی باید بدهم؛ یعنی، چه کَسی را باید توی قلبم جا بدهم که از همه بهتر باشد؛ یعنی، راستش، چطور بگویم؟ دلم می‌خواهد تمامِ تمامِ این قلبِ کوچولوی کوچولو را، مثلِ یک خانه‌ی قشنگِ کوچولو، به‌کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم... یا... نمی‌دانم... کسی که خیلی خوب است؛ کسی که واقعاً حَقّش است توی قلبِ خیلی کوچولو و خیلی تمیز من خانه داشته باشد.

خُبْ راست می‌گویم دیگر. نه؟

پدرم می‌گوید: قلب، مهمانْ خانه نیست که آدم‌ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روزتوی آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانه‌ی گُنجشک نیست که بهار ساخته بشود وَ در پاییزْ باد آن را با خودش ببرد...

قلب، راستش، نمی‌دانم چیست؛ امّا این رامی‌دانم که فَقَطْ جای آدم‌های خیلی خیلی خوب است ـ برای همیشه...

خُب... بعد از مُدّتها که فکر کردم، تصمیم گرفتم قلبم را بدهم به مادرم؛ تمامِ قلبم را، تمامِ تمامش را بدهم به مادرم؛ و این کار را هم کردم...

امّا...

امّا وقتی به قلبم نگاه کردم، دیدم، با اینکه مادرِ خوبم توی قلبم جا گرفته، خیلی هم راحت است، باز هم نصفِ قلبم خالی مانده...

خُبْ معلوم است. من از اوّل هم باید عَقْلَم می‌رسید و قلبم را به هر دوتاشان می‌دادم؛ به پدرم و مادرم.

پس، همین کار را کردم.

بعدش، می‌دانید چطور شد؟ بله، دُرُست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلبم، مقداری جای خالی مانده...

فوراً تصمیم گرفتم آن گوشه‌ی خالیِ قلبم را بدهم به چند نفر؛ چند نفر که خیلی دوستشان داشتم؛ و این کار را هم کردم:

برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدرْ بزرگم، مادرْ بزرگم، یک داییِ مهربان وَ یک عموی خوش اَخلاقم را هم توی قلبم جا دادم...

فکر کردم حالا دیگر توی قلبمْ حسابی شلوغ شده... این همه آدم، توی قلبِ به این کوچکی، مگر می‌شود؟

امّا وقتی نگاه کردم، خُداجانْ خُداجانْ! می‌دانید چی دیدم؟

دیدم که همه‌ی این آدمها، دُرُستْ توی نصفِ قلبم جا گرفته‌اند؛ دُرُستْ نصف

-با اینکه خیلی راحتْ هم وِلو شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند، وَ هیچ گله‌ای هم از تنگيِ جا نداشتند...

خُب... بعدش نوبتِ کی‌ها بود؟

بله، دُرُست است. باقيِ قلبم، یعنی آن نصفه‌ی خالی را، با خوشحالی و رِضایت، دادم به همه‌ی آدم‌های خوبی که توی مَحَلّه‌ی ما زندگی می‌کنند، و همه‌ی قوم و خویش‌های خوبی که دارم، و همه‌ی دوستانم، و همه‌ی مُعلّم‌هایی که بچّه‌ها را دوست دارند...

و خودتان می‌دانید چی شد...

(خُدایا! چیزِ به این کوچکی، چطور می‌تواند اینقدر بزرگ باشد؟)

راستش، بینِ خودمان باشد، پدرم یک عَمو دارد؛ این عموی پدرم خیلی خیلی خیلی پولدار است.

من وقتی دیدم همه‌ی آدم‌های خوب را دارم توی قلبم جا می‌دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلبم و یک گوشه بِهِش جا بدهم... امّا... جا نگرفت... هرچی کردم جا نگرفت... دلم هم سوخت... امّا چکار کنم؟ جا نگرفتْ دیگر. تقصیرِ من که نیست. حتماً تقصیرخودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، با زحمت و فشار، جامی‌گرفت، صندوقِ بزرگِ پول‌هایش بیرون

می‌ماند، و او، دَوانْ دَوانْ از قلبم می‌آمد بیرون تا صندوقش را بردارد...

بله... تازه یَواش یَواش داشتم می‌فهمیدم که یک قلبِ کوچکِ کوچک، چقدر می‌تواند بزرگ باشد. بنابراین، یک شب که به یادِ آن روزها و شب‌های خیلی سختِ آن جنگِ بزرگ اُفتادم، یک دفعه فریاد زدم: باقیِ قلبم را می‌بخشم به همه‌ی آنهایی که جنگیدند و دُشمنِ بَد را از خاک ما، از سرزمینِ ما، و از خانه‌ی ما انداختند بیرون...

خُب... حالا دیگر قلبم مثلِ یک شهرِ بزرگ شده بود. مدرسه داشت، بیمارستان داشت، سربازخانه داشت، کوچه و مَحَلّه و خیابان داشت؛ و باز هم، یک عالَمْ جای خالی داشت...

اینطور شد که به خودم گفتم: دیگر انتخاب کردن بَس است.

قلبِ من، مالِ همه و همه‌ی آدم‌های خوبِ سراسرِ دُنیاست؛ از این سَرِ دُنیا تا آن سَرِ دُنیا...

خودتان که می‌بینید. حالا، فقط یک جای خیلی خیلی کوچک در یک گوشه‌ی قلبم باقی مانده. می‌دانید آن جا را برای چه کسانی باقی گذاشتم؟ بله، دُرُست است برای همه‌ی آدم‌های بَد، به شرطی که خودشان را دُرُست کنند و دست از بَد بودن و بَدی کردن بَردارند؛ بچّه‌ها را اذیت نکنند، دریاها را کثیف نکنند، جانورها را نکُشند، و به کَسی زور نگویند...

آدم‌های بَد هم اگر خوب بشوند، خُب حق دارند یک خانه‌ی کوچک توی قلبِ من داشته باشند... نه؟

تازه اگر آدم‌های بَد هم خوب بشوند و بیایند توی قلبِ من، من فکر می‌کنم باز

هم کمی جا باقی بماند... شاید برای جنگل‌ها، پرنده‌ها، کوه‌ها، ماهی‌ها، آهوها، فیل‌ها... و خیلی چیزهای دیگر...

عجیب است واقعاً معلوم نیست این قلب است یا دریا. قلبِ به این کوچکی، آخر چطور هیچ وقت پُر نمی‌شود؟ ها؟

خُبْ این به من مربوط نیست.

شاید وقتی بزرگ بشوم، بفهمم که چرا اینطور است؛ امّا حالا، تا وقتی توی قلبم جا هست، باید آن جا را ببخشم به آدم‌های خوب و مهربان...

قلب برای همین است دیگر. مگرنه؟

منیرو روانی‌پور: در جنوب به دنیا آمده، تحصیلات دانشگاهی را نیمه تمام رها کرد و تمام وقت خود را به نوشتن اختصاص داد. علاوه بر آثاری برای بزرگسالان این کتابها را برای کودکان نوشته است: **سفید برفی** (۱۳۷۰)، **گلپرماه و رنگین‌کمان** (۱۳۷۱)، **باورها و افسانه‌های جنوب** (۱۳۶۹)، **افسانه و مرغ دریایی**.

پرندهٔ زرّین‌بال

منیرو روانی‌پور

یک شب در روزگاری که آرزوها هنوز برآورده می‌شد، پری دریایی کوچکی در میان آب‌های آبی دریا ناگهان از خواب پرید.

پرنده زرّینی دید، چشمانش را با دست مالید و گفت: «وای چه پرنده‌ای؟! حتماً جادوگر دریاها او را اسیر کرده است.»

از صدای پری دریایی کوچک، همه پریان دریایی بیدار شدند، پرنده زرّین را دیدند و همگی با هم گفتند: «وای چه پرنده‌ای! حتماً جادوگر دریاها او را اسیر کرده است.» آنوقت همه شناکنان به طرف پرنده رفتند تا او را بردارند، به ساحل بروند و همان‌جا آزاد کنند.

امّا جادوگر دریاها که خوابش زیاد هم سنگین نبود با صدای پریان دریایی بیدار

شد، خمیازه‌ای کشید و **ناگهان طوفانی بزرگ به راه انداخت تا هیچ پری دریایی دستش به پرنده زرّین‌بال که پرنده نیک‌بختی بود نرسد.**

امّا یکی از موج‌های بلند دریا که زمین را دوست می‌داشت و دلش می‌خواست پرندهٔ نیک‌بختی روی زمین به پرواز درآید، او را بلند کرد و تا نزدیک آسمان برد. پرنده زرّین همان جا با نوک طلائیش موج بلند را بوسید و بال زنان به سوی خشکی‌ها رفت.

پرنده زرّین‌بال رفت و رفت تا به بالای شهری رسید.

حاکم آن شهر که توی ایوان قصرش ایستاده بود پرنده را دید و فریاد کشید: «وای چه پرنده زرّین‌بالی! اگر او را داشته باشم پادشاه هزار ولایت خواهم شد.»

حاکم دستور داد که پرنده را بگیرند، در قفسی طلایی بیندازند و توی ایوان قصر آویزان کنند.

امّا پرنده زرّین‌بال که دلش گرفته بود شروع به خواندن کرد.

پریان دریایی صدایش را شنیدند: از غصّه، آه کشیدند، آه پریان دریایی باد شمال شد، باد شمال خودش را به ایوان قصر رساند، قفس پرنده زرّین را روی سرش گذاشت و با خود برد.

باد شمال از دره‌ها، کوه‌ها، رودها و رودخانه‌ها گذشت، به دشت و صحرا رسید. باد شمال رفت و رفت، از دور دهکده‌ای دید. بیرون از دهکده دخترکی گل می‌چید. دخترک باد شمال را دید. دستش را برای او تکان داد. باد شمال که خیلی خسته بود، جلوی پای دخترک پایین آمد. قفس را روی زمین گذاشت.

دخترک پرنده زرّین‌بال را که دید گل‌هایش را رها کرد و فریاد کشید:

«وای چه پرندهٔ زرّینی! اگر او را به خانه ببرم مادر بیمارم خوب خواهد شد.»

آن وقت، در قفس زرین را باز کرد، پرنده را توی دستهایش گرفت، دوان دوان به خانه رفت و مادر بیمار دخترک که گوشه‌ای خوابیده بود با دیدن پرنده ناگهان خوب شد و لبخندزنان گفت:

«وای چه پرندهٔ زرّینی اگر همسایهٔ پیر ما او را لمس کند، جهان تاریک پیش چشمانش روشن خواهد شد.»

دخترک پرنده را به خانه همسایه برد که کور و پیر، گوشه‌ای افتاده بود. پیرمرد پرنده را لمس کرد، **دستی به بال‌های زرّینش کشید و ناگهان جوان و بینا شد.** پیرمرد با دیدن پرنده لبخندزنان گفت: آه اگر برادر غصّه دارم این پرنده را ببیند، پسرانش که در دریاها گم شده‌اند باز خواهند گشت.

دخترک پرنده را به خانه برادر پیرمرد برد و هنوز چشم مرد غصّه‌دار به پرنده زرّین‌بال نیفتاده بود که پسران او که سال‌ها بود در دریا گم شده بودند از دریا برآمدند.

دخترک وقتی همه این چیزها رادید با خودش گفت:

«چرا پرنده را نگه دارم؟ بگذار برود، دور جهان بگردد و همه را خوشحال کند.»

آن وقت پرنده زرّین‌بال را رها کرد. پرنده بال‌بالی زد و در هوا اوج گرفت و... هیچ‌کس نمی‌داند...

شاید شما هم یک روز وقتی به آسمان نگاه می‌کنید، **پرنده زرّین‌بال را ببینید... و راستی، اگر پرنده را دیدید از او چه می‌خواهید؟**



داود غفارزادگان: در سال ۱۳۳۸ در اردبیل متولد شد در سال ۱۳۶۷ به تهران آمد بطور جدی کار نویسندگی را شروع کرد. از نوشته‌های او می‌توان کتابهای **کبوترها و خنجرها**، **رویش در باد**، **پرواز در ناها**، **زمستان در راه**، **کبوترها درقفس به دنیا می‌آیند**، **گلی برای ساقهٔ سبز**، **قصهٔ نهنگها**، **غول سنگی** را نام برد.

خلبان کوچولو

داوود غفارزادگان

بهروز کوچولو نشسته بود تو اتاق. تنها بود. همه رفته بودند بیرون. بهروز همراهشان نرفته بود. می‌خواست تنها بماند و با جت کوچولویش بازی کند.

بعد، همین طور که نشسته بود، گریه‌اش گرفته بود. آخر به یاد پدرش افتاده بود. پدرش خلبان بود. رفته بود به جنگ عراقیها و دیگر برنگشته بود.

بهروز جتش را خیلی دوست داشت. یک شب، خواب دیده بود که با آن، به آسمانها پرواز کرده است.

جت را از توی اسباب بازیهایش برداشت و کفِ اتاق هُل داد. جت، «غژغژ» کنان حرکت کرد. صدای نازکی به گوش بهروز خورد. نگاهی به دور و برش انداخت. امّا جز خودش، کسی را ندید.

دوباره جت را برداشت و چرخهایش را کفِ دستش کشید. باز صدای نازکی را شنید که می‌گفت: «هی کوچولو... دلت می‌خواهد با هم رفیق بشویم؟»

بهروز ترسید و جت را پرت کرد روی زمین. این بار، ناله‌ای برخاست:

ـ آخ... والی بالم!

جت داشت حرف می‌زد. قلب بهروز تندتر زد. یواش، دستش را دراز کرد و جت را برداشت.

ـ شانس آوردم که بالم نشکست!

بهروز با تعجب پرسید: «مگر تو هم می‌توانی مثل آدمها حرف بزنی!؟»

جت گفت: «پس چه خیال کردی؟»

بهروز جت را بوسید و فریاد کشید: «جانمی جان، چه خوب!»

بعد، اسباب بازیهای دیگرش را نشان داد و پرسید: «آنها هم می‌توانند، حرف بزنند؟»

جت با صدای نازکی خندید:

ـ نه جانم... هر اسباب بازی‌ای که حرف نمی‌زند.

بهروز حرفهای جت را باور نکرد:

ـ از کجا می‌دانی؟

جت مثل پیرمردها گفت: «آخه من یک جتم... خیلی چیزها دیده‌ام.»

بهروز لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «پس تو همه چیز را می‌دانی!»

جت حرکتی به بالهایش داد و گفت: «همه چیز را که نه... ما اسباب‌بازیها را شماآدمها ساخته‌اید، پس داناتر از ما هستید.»

بهروز ابروهایش را تو هم کشید:

- از کار بزرگترها هم سر درآوردی؟

جت سوت بلندی کشید و گفت: «ما فقط با بچه‌ها کنار می‌آییم. از کار آدم بزرگها که به راحتی نمی‌شود سر درآورد.»

بهروز با ناراحتی پرسید: «پس چرا گفتی، خیلی چیزها می‌دانم؟»

جت لحظه‌ای ساکت ماند؛ بعد گفت: «اصلاً به جای این حرفها، بیا پرواز کنیم.»

بهروز فکر کرد که جت او را دست می‌اندازد. گفت: «چه حرفهایی می‌زنی... آخه من به این بزرگی که در تو جا نمی‌گیرم!»

جت گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. فقط پنجره را باز کن و چشمهایت را ببند.»

بهروز با ناباوری پنجرهٔ اتاق را باز کرد.

جت در حالی که از خوشحالی می‌خندید، فریاد کشید: «آمادهٔ پرواز شو، خلبان کوچولو...!»

بعد به سرعت پرواز کرد و دود سفیدی مثل **نخ** بادبادک از خودش به جا گذاشت.

بهروز وقتی چشمهایش را باز کرد، خودش را تو اتاقک جت دید. فکر کرد؛ خواب می‌بیند. بعد نگاهی به خودش انداخت و از تعجّب چشمهایش گِرد شد:

- من که قد یک موش شده‌ام!

جت جواب داد: «نترس... بیرون که بروی، شکل اولت می‌شوی!»

بهروز تازه یادش افتاد که جت در حال پرواز است. به آسمان نگاه کرد. لکه‌های ابر را دید که در چند جا، پراکنده بودند. بعد به زمین نگاه کرد. سرش گیج رفت. ترسید و زود چشمهایش را بست.

ـ هی... اگر از این بالا بیفتیم، مثل هندوانه می‌ترکیم!

جت گفت: «تو هم که همه‌اش می‌ترسی... مثل پدرت شجاع باش!»

بهروز از این حرف، احساس غرور کرد. به خودش دل داد و آرام چشمهایش را باز کرد. زمین از بالا تماشایی بود. با یک نگاه می‌شد، همهٔ شهر را دید. ساختمانها، مثل خانه‌های اسباب‌بازی، کوچک شده بودند. ماشینها مانند سوسکها درحال رفت و آمد بودند.

جت از بالای شهر گذشت. رفت و رفت تا بالای جنگلی رسید. جنگل پُر از درخت بود. باد، برگهای درختان را می‌لرزاند. مثل اینکه درختها، برای بهروز دست تکان می‌دادند. بوی گله و سبزه‌ها در هوا موج می‌زد. رودِ پیچ در پیچی از وسطِ جنگل می‌گذشت.

جت، خیلی به درختها نزدیک شده بود، طوری که به برگها می‌خورد. ناگهان تعداد زیادی پرنده از روی درختها پریدند. پرنده‌ها رنگ وارنگ بودند. جت در میانشان گم بود. بهروز با خوشحالی دستهایش را برهم می‌زد و فریاد می‌کشید. یکدفعه، جت سرعتش را زیاد کرد و به طرف آسمان اوج گرفت. بهروز از این کار عصبانی شد:

ـ چه خبره؟ تازه می‌خواستم بازی کنم.

جت گفت: «ما که فقط دنبال بازی نیامده‌ایم...»

و بعد از چند لحظه ادامه داد: «پدرت هم بارها از بالای این جنگل گذشته بود...»

یاد پدر، بهروز را لرزاند. اشک در چشمهایش حلقه بست. به یاد روزی افتاد که عمویش خبر را آورد. چه روز بدی بود... آن روز بهروز در حیاط بازی می‌کرد. مادرش روی ایوان، پتو پهن کرده بود و با مادر بزرگ سبزی پاک می‌کرد.

عمویش به خانه‌شان آمد. دو نفر هم همراهش بودند که دَم در ایستادند. عمویش مثل همیشه نمی‌خندید. رنگش پریده بود و چشمهایش قرمز شده بود. بهروز را در آغوش گرفت و بوسید. چند بار بوسید. بعد، در حالی که نگاهش را از مادر بهروز می‌دزدید به طرف مادرِ خودش رفت. دستهایش را دورِ گردنش انداخت.

مادر بزرگ با صدای لرزانی پرسید: «چه خاکی به سرم شده؟»

عمویش هیچی نگفت. لحظه‌ای ایستاد. بعد دوید بیرون و صدای گریه‌اش آمد. مادر بهروز جیغ کشید، طوری که بهروز ترسید. صدایش در حیاط پیچید. مادربزرگ چنگ انداخت روی گونه‌هایش. جابه‌جا، سه رشته خون تا زیر چانه‌اش سُر خورد.

بهروز تنش مورمور شد. خشکش زده بود. تکان نمی‌خورد. حتی پلک هم نمی‌خورد. آب دهانش خشک شده بود. یکدفعه تمام تنش لرزید. مثل کسی که آب یخ روی سرش ریخته باشند. در یک لحظه، آنچه دربارهٔ مرگ می‌دانست از نظرش گذشت.

به ایوان نگاه کرد. مادرش بیهوش شده بود. عمویش مشت مشت آب به

صورتش می‌ریخت. مادربزرگ، چنگ‌چنگ موهایش را می‌کَند...

فردای آن روز، پدرش را تشییع کردند. عموی بهروز او را روی شانه‌هایش نشاند و مچ پایش را گرفت. بهروز همه جا را می‌دید. روی تابوت، پرچمِ سه رنگ کشیده بودند. بهروز می‌دانست که پدرش را در آن قرار داده‌اند. تابوت روی دوشِ مردم بود. معلوم نبود، چه کسانی می‌برندش. مثل اینکه پَر داشت و بالای سَرِ همه پرواز می‌کرد. جلوتر، یک دسته سرباز، با صدای طبل قدم بر می‌داشتند. سرتاسر خیابان پُر از جمعیت بود. بهروز هیچ‌وقت آن همه آدم را یکجا ندیده بود. جای سوزن انداختن نبود. قیافه‌ها گرفته و خشمگین بود. امّا وقتی به بهروز نگاه می‌کردند، مهربان می‌شدند و لبخند می‌زدند. در نگاهشان چیزی بود که بهروز را آرام می‌کرد. مثل بازوهای گرم پدرش که او در میانشان به خواب می‌رفت. حتی عکس پدرش هم در دستِ مردم بود. عکسی که قبل از این، روی دیوار خانه‌شان بود...

ناگهان جت با صدای بلندی پرسید: «توی فکری، خلبان کوچولو؟»

بهروز به خودش آمد. مثل اینکه یادش رفته بود که در حال پرواز است. به پایین نگاه کرد و شهر بزرگی را دید. دورتادورِ شهر نخلستان بود. رودی از کنار شهر می‌گذشت.

جت گفت: «اینجا یکی از شهرهای عراق است.»

بهروز دستپاچه شد و زبانش بند آمد:

- چرا اینجا آمده‌ایم...؟ اینها پدرم را کشتند.

جت گفت: «کمی حوصله کن...!»

بهروز گریه‌اش گرفت. پاهایش را به کف اتاقک جت کوبید و فریاد کشید: «برای چه مرا به اینجا آورده‌ای؟»

جت گفت: «فکر کردم، شاید دلت بخواهد این طرفها را هم ببینی.»

بهروز فریاد کشید: «زود باش، برگرد!»

جت حوصله‌اش سررفت و گفت: «خیلی خُب... ولی حالا که آمده‌ایم، بگذار گشتی هم بزنیم.»

بهروز ناچار ساکت شد. جت در بالای شهر می‌گشت. چون خیلی کوچک بود، کسی آن را نمی‌دید. اگر هم کسی می‌دید، فکر می‌کرد یک پرنده است. آسمان ابری بود. شهر در حالت گرفته‌ای فرو رفته بود. از بعضی خانه‌ها، صدای گریه و شیون می‌آمد. بهروز فکر کرد؛ آخه اینها چرا پدرم را کشتند؟ در این فکرها بود که چشمش به دختری افتاد که بر پشت بام‌خانه‌ای نشسته بود.

جت گفت: «نمی‌خواهی سری به آن دختر بزنیم؟ حتماً از تنهایی دلش تنگ شده.»

بهروز گفت: «او که زبان ما را نمی‌فهمد.»

جت جواب داد: «چرا. بیشتر بچه‌ها زبان همدیگر را می‌فهمند.»

بهروز کمی دو دل ماند. امّا آخرش راضی شد. جت به طرف پشت‌بام رفت. دختر سیاه سوخته‌ای بود. روسریِ گلداری به سرش بسته بود. چنان «های‌های» گریه می‌کرد که فرود آمدن جت را ندید. عروسکی هم کنارش افتاده بود. بهروز از توی جت بیرون آمد. درست به شکل اولش شد. دیگر قد یک موش

نبود. دختر عراقی سرش را بلند کرد، بهروز و جت رادید. جا خورد و خودش را جمع و جور کرد. گریه‌اش بند آمد. ولی صورتش خیسِ اشک بود. بهروز خنده‌ای کرد و گفت: «من بهروز هستم؛ اسم تو چیه؟»

دختر عراقی اشک صورتش را پاک کرد و با تعجب زل زد به بهروز. بهروز پرسید: «برای چه گریه می‌کردی؟»

دختر عراقی با ناراحتی گفت: «به تو چه؟ تو دیگر ازکجا آمدی!؟»

بهروز گفت: «من با این جت از ایران آمده‌ام.»

دختر عراقی نگاهی به جت انداخت و با حالت مسخره‌ای گفت: «با این جت!؟ توکه توش جا نمی‌گیری!؟»

بهروز گفت: «داستانش دراز است. ولی یک دور پرواز می‌کنم تا حرفهایم را باور کنی.»

بعد چشمهایش را بست. جت به سرعت از پشتِ‌بام برخاست و مثل یک هواپیمای واقعی به پرواز درآمد. دختر عراقی با پشتِ دست، چشمهایش را مالید. فکر کرد که خواب می‌بیند.

جت فرود آمد. بهروز از آن بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «تو هم می‌توانی با آن پرواز کنی.»

دختر عراقی گفت: «نه... نمی‌خواهم سوار جت فسقلیِ تو بشوم... می‌ترسم.»

بهروز گفت: «حالا نمی‌خواهد بترسی. ولی باور کردی که از ایران آمده‌ام؟»

دختر عراقی آب دماغش را بالا کشید و دوباره به گریه افتاد:

- شماها پدرِ مرا کشتید؟... برو گمشو بدجنس!

بهروز دلگیر شد و گفت: «ولی... ولی پدرِ مرا هم عراقیها کشته‌اند!»

دختر عراقی سرش را بلند کرد و به چهرهٔ بهروز زل زد. بهروز گفت: «تو هم بیا... برای هر دوتایمان جا هست!»

دختر عراقی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «اگر با تو بیایم، مادرم تنها می‌ماند و همه‌اش گریه می‌کند...»

بهروز گفت: «هر وقت خواستی، جت تو را برمی‌گرداند. از آمدن من هم کسی خبر ندارد.»

دختر عراقی گفت: «اصلاً برای چه باید با این جت پرواز کنیم؟»

قبل از اینکه بهروز جوابی بدهد، جت گفت: «بهتر از این است که آدم یک جا بنشیند و همه‌اش گریه کند.»

دختر عراقی گفت: «وقتی آدم باباش مُرده، این کارها چه فایده‌ای دارد؟»

جت گفت: «حالا بیا... نمی‌خواهی دنیای به این بزرگی را بگردی؟»

حرفهای جت و بهروز، کم‌کم داشت دلِ دختر عراقی را نرم می‌کرد. بالاخره لبخندی زد و عروسکش را برداشت که همراه بهروز پرواز کند. بهروز گفت: «راستی... اسمت را نگفتی.»

جت در حالی که از خوشحالی بالهایش را تکان می‌داد، فریاد کشید: «آماده برای پرواز...!»

هوای گرم و دَم کرده بود. جت با سرعت زیادی در حال پرواز بود. بهروز از اینکه دوستی پیدا کرده بود، احساس خوشحالی می‌کرد. بچه‌ها بی‌خیال نشسته بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند.

ناگهان صدای بلندی به گوششان رسید. با تعجب به زمین نگاه کردند: بیابان وسیعی در زیر پایشان پهن شده بود. سرتاسر بیابان سنگربندی شده بود. دور و بَرِ سنگرها، پر از سرباز بود. لاشهٔ تانکها و ماشینهای سوخته، همه جا افتاده بود. حلقه‌های دود به هوا بلند می‌شد و آسمان را تیره و تار می‌کرد. هوا بوی سوختگی می‌داد. بر اثر رفت و آمد تانکها، خاک خط خطی شده بود.

مریم با ترس و لرز گفت: «اینجا دیگر کجاست؟»

جت در حالی که بالای سنگرها پرواز می‌کرد، گفت: «جبهٔ جنگ!»

بهروز گفت: «برای چه ما را اینجا آورده‌ای؟»

جت خندید و گفت: «باز هم که شروع کردید...»

بچه‌ها به ناچار ساکت شدند. جت از خطِ اوّلِ جبهه دور شده بود و بر فراز تپه‌ای پرواز می‌کرد. روی تپه، پشته پشته خار روییده بود. سربازی تندتند از تپه بالا می‌رفت. تنها بود و هراسان به نظر می‌رسید. مثل اینکه دنبالش کرده بودند.

جت بالای تپه فرود آمد. سرباز هنوز به بالای تپه نرسیده بود. بچه‌ها منتظر ماندند که برسد. سرباز هن‌هن کنان بالای تپه رسید. لباسش خیسِ عرق بود و خارهای زیادی به شلوارش چسبیده بود.

سرباز که عراقی بود، با دیدن بچه‌ها جا خورد:

ـ شما دیگر از کجا آمده‌اید؟ مگر به سرتان زده؟!»

بهروز گفت: «داستانش دراز است...»

سرباز عراقی حرف بهروز را برید و گفت: «وقت ندارم. باید از اینجا دور شوم.»

مریم پرسید: «چی شده مگه؟»

سرباز عراقی گفت: «دنبالم کرده‌اند. اگر گیر بیفتم، فاتحه‌ام خوانده است...»

بهروز با تعجب پرسید: «مگر کار بدی کرده‌ای؟»

سرباز در حالی که سنگرها را نشان می‌داد، گفت: «کار بد که نه... امّا... امّا فرار کرده‌ام.»

مریم پرسید: «آخر برای چه؟»

سرباز عراقی با بی‌حوصلگی گفت: «نمی‌خواهم با ایرانیها جنگ کنم... آخه ما چه دشمنی‌ای باهم داریم.»

بعد، لحظه‌ای ساکت ماند و ادامه داد: «اصلاً این چیزها به چه دردتان می‌خورد؟ چرا این همه چیز از آدم می‌پرسید؟!»

بهروز همهٔ ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی حرفهایش تمام شد، سرباز عراقی زُل زد به صورت بچه‌ها و گفت: «وقت ندارم تا همه چیر را برایتان تعریف کنم... فقط این را می‌دانم که نمی‌خواهم بازیچهٔ دست دیگران بشوم.»

مریم که از حرفهای سرباز به فکر فرو رفته بود، پرسید: «پس پدر من چی؟ او چرا فرار نکرد و تو جنگ کشته شد؟»

سرباز گفت: «مثل خیلیهای دیگر... اسمش چه بود؟»

مریم در حالی که خیلی ناراحت شده بود، گفت: «عبدالقادر...»

سرباز عراقی کنجکاو شد پرسید: «کارش چه بود؟»

مریم گفت: «تو نساجی کار می‌کرد.»

سرباز به صورت مریم خیره شد:

تو دختر عبدالقادری؟!... چه اتفاقی! ولی پدرت تو جنگ کشته نشد... جلادهای خودمان کشتنش، چون مخالف جنگ بود. برای من هم چنین نقشه‌ای چیده بودند که فرار کردم.

ناگهان صدای چند نفر از پایین تپه به گوش رسید. سرباز عراقی با عجله گفت: خداحافظ بچه‌ها... مواظب خودتان باشید. اگر بگردید، خیلی چیزها می‌فهمید.»

با رفتن سرباز، بچه‌ها هم سوارِ جت شدند. جت به سرعت در آسمان اوج گرفت. سربازهایی که از تپه بالا می‌آمدند، با دیدن جت به طرفش تیراندازی کردند.

چشمهای مریم پر از اشک شده بود. ناگهان جت شروع به معلق زدن در آسمان کرد. با این کارِ جت، مریم کمی غصه‌هایش را فراموش کرد.

آسمان صافِ صاف بود. خورشید مثل کلوچه‌ای که تازه از تنور در آمده باشد، گرم و دلپذیر بود. روی زمین، رودِ بزرگی دیده می‌شد که تا دور دستها جریان داشت. اطرافِ رود، سرسبز بود.

بچه‌ها دیگر حرفی نمی‌زدند. جت هم چیزی نمی‌گفت. همان طور می‌رفت. از بالای کوهها، جنگلها، دشتها و دریاها... تا اینکه به شهری رسید. شهری بزرگ با ساختمانهایی بلند و شیشه‌ای. شهری که بهروز و مریم، هیچ وقت مثلش را ندیده بودند.

مریم که از دیدن شهر خیلی تعجب کرده بود گفت: بهروز شبیه شهرهای ما نیست!

بهروز هم گفت: «اینجا شاید کشور دیگری باشد.»

جت همان طور که بالای شهر چرخ می‌زد: گفت: «آره، اینجا کشور دیگری است.»

بهروز با خوشحالی فریاد کشید: «خوب داریم می‌گردیم... جانمی جان.»

جت گفت: «شما هم که همه‌اش به فکر بازی و گردش هستید!»

مریم با شنیدن حرفهای جت اَخم کرد و گفت: «تو هم فقط بلدی مثل آدم بزرگها حرفی بزنی!»

جت در حالی که به کاخ بزرگی نزدیک می‌شد، گفت: «موقعش که رسید به بازی و گردش هم می‌رویم.» و بعد، از پنجره‌ای که باز بو، وارد آن کاخ شد. کاخی که اطاقهای بزرگ و زیبا داشت. توی هر اتاق، عده‌ای نشسته بودند و حرف می‌زدند؛ امّا قیافه‌هایشان، مثل قیافهٔ آدمهای معمولی نبود. بیشتر به آدمهای فیلمهای سینمایی شباهت داشتند که دور هم می‌نشینند و نقشه می‌کشند.

جت از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. امّا کسی آن را نمی‌دید. چون همه سرشان گرم بود؛ آن قدر که فرصت سرخاراندن هم نداشتند.

بچه‌ها هاج‌وواج اطاقها را نگاه می‌کردند. هنوز نمی‌دانستند که جت برای چه، آنها را به این کاخ آورده است.

بهروز که از دیدن آن همه اطاق و تالار گیج شده بود، گفت: «اینجا که خبری نیست!»

جت در حالی که به اتاق بزرگی وارد می‌شد، گفت: «عجله نکن!»

حرفهای جت، بچه‌ها را گیجتر کرد. جت چرخی در زیر سقف بلندِ یکی از اطاقها زد و خیلی آرام، در گوشه‌ای فرود آمد. بهروز همین که از شیشهٔ کوچک

اتاقک جت، اطرافش را دید، فریاد کشید: «وای... چقدر اسباب بازی... چقدر هواپیما و تانگ!»

مریم با خوشحالی گفت: «اینجا شهر اسباب‌بازیهاست... زود برویم بیرون.»

جت با عصبانیت داد زد: «اینها که اسباب‌بازی نیست... نگاهی به دوروبرتان بیندازید.»

بچه‌ها همین که نگاهی به اطرافشان کردند، جا خوردند. وسط اتاق، میز درازی بود که دورش آدمهای بزرگ نشسته بودند. بعضی از آنها، لباسهای نظامی به تن داشتند. مریم که از دیدن آنها چشمهایش قلمبه شده بود، گفت: «هیچ نمی‌دانستم که بزرگترها هم بازی می‌کنند!»

بهروز گفت: «اصلاً به قیافه‌هایشان نمی‌آید!»

جت که از حرفهای بچه‌ها، خنده‌اش گرفته بود، گفت: «آنها بازی نمی‌کنند، جنگ می‌کنند.»

بهروز با تعجب پرسید: «اگر جنگ می‌کنند، پس صدای گلوله‌هایشان کو؟ آتش و دودشان کو؟»

جت گفت: «اینها زیرکتر ازآنند که تو فکر می‌کنی.»

بهروز فریاد زد: «آخه چرا؟... چه دشمنی‌ای با ما دارند؟»

بعد، لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: «به پرچمشان نگاه کن... به نظرت آشنا نیست؟»

بهروز نگاهی به پرچم انداخت که در گوشه‌ای گذاشته شده بود. بارها آن را دیده بود، امّا کجا؟ نمی‌دانست.

ناگهان یکی از کسانی که دور میز نشسته بود، متوجه جت شد. با تردید بلند شد و به طرف آن رفت. جت وقتی که دید، خطرناک است. به سرعت برخاست و به پرواز در آمد. در یک لحظه، آژیرهای خطر به صدا در آمد و صدها تفنگ و مسلسل به طرف جت نشانه رفت. با دیدنِ آتشِ گلوله‌ها، جرقه‌ای در مغز بهروز روشن شد.

روزی که پدرش را خاک کردند، مردی بالای بلندی ایستاده و همین پرچم را بالای سرش گرفت و آتش زد؛ و بعد، صدای فریاد مردم در آسمان پیچید...

جت در حالی که به سرعت پرواز می‌کرد، گفت: «خوب در رفتیم.»

مریم که کمی نگران شده بود، گفت: «برگردیم... دیرم شده!»

بهروز با ناراحتی به مریم نگاه کرد. دلش نمی‌خواست از او جدا شود. امّا می‌دانست که چاره‌ای هم نیست.

جت گفت: «فعلاً مجبوریم در جایی فرود بیاییم... اطرافتان را نگاه کنید. ببینید چند تا هواپیما با هم درگیر شده‌اند!»

بعد، سرعتش را کم کرد و در پشتِ ماشین سوخته‌ای فرود آمد. نزدیکِ بچه‌ها، سنگری بود که پیرمردی در آن نشسته بود و چیز می‌نوشت. بچه‌ها از جت خارج شدند و به نزدیکی او رفتند. پیرمرد تا آنها را دید، تعجب کرد:

ـ فقط همین را کم داشتیم... شما اینجا چه می‌کنید؟

بهروز گفت: «شما که حرفهای ما را باور نمی‌کنید.»

پیرمرد خندید و گفت: «چرا پسرم، من یکی که باور می‌کنم.»

مریم پرسید: «چه دارید می‌نویسید؟»

پیرمرد کاغذ و قلمش را کنار گذاشت و گفت: «تاریخ جنگ!»

مریم گفت: «به چه درد می‌خورد؟»

پیرمرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «آنهایی که بعد از ما می‌آیند، دوست و دشمنشان را می‌شناسند.»

بهروز پرسید: «پس برای چه تفنگ همراهت است؟!»

پیرمرد که ایرانی بود، گفت: «چه فرقی می‌کند؟ هم می‌نویسم، هم جنگ می‌کنم.»

مریم با ناراحتی پرسید: «آخه برای چه؟»

پیرمرد دستی به شانهٔ مریم زد و گفت: «خب، آدم باید از عقیده و وطنش دفاع کند.»

یکدفعه چیزی سوت کشان از بالای سنگر گذشت. صدای انفجار، سنگر را لرزاند و گرد و خاک بر سر و رویشان ریخت.

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت: «مگر می‌شود در چنین وضعی آدم ساکت بنشیند؟»

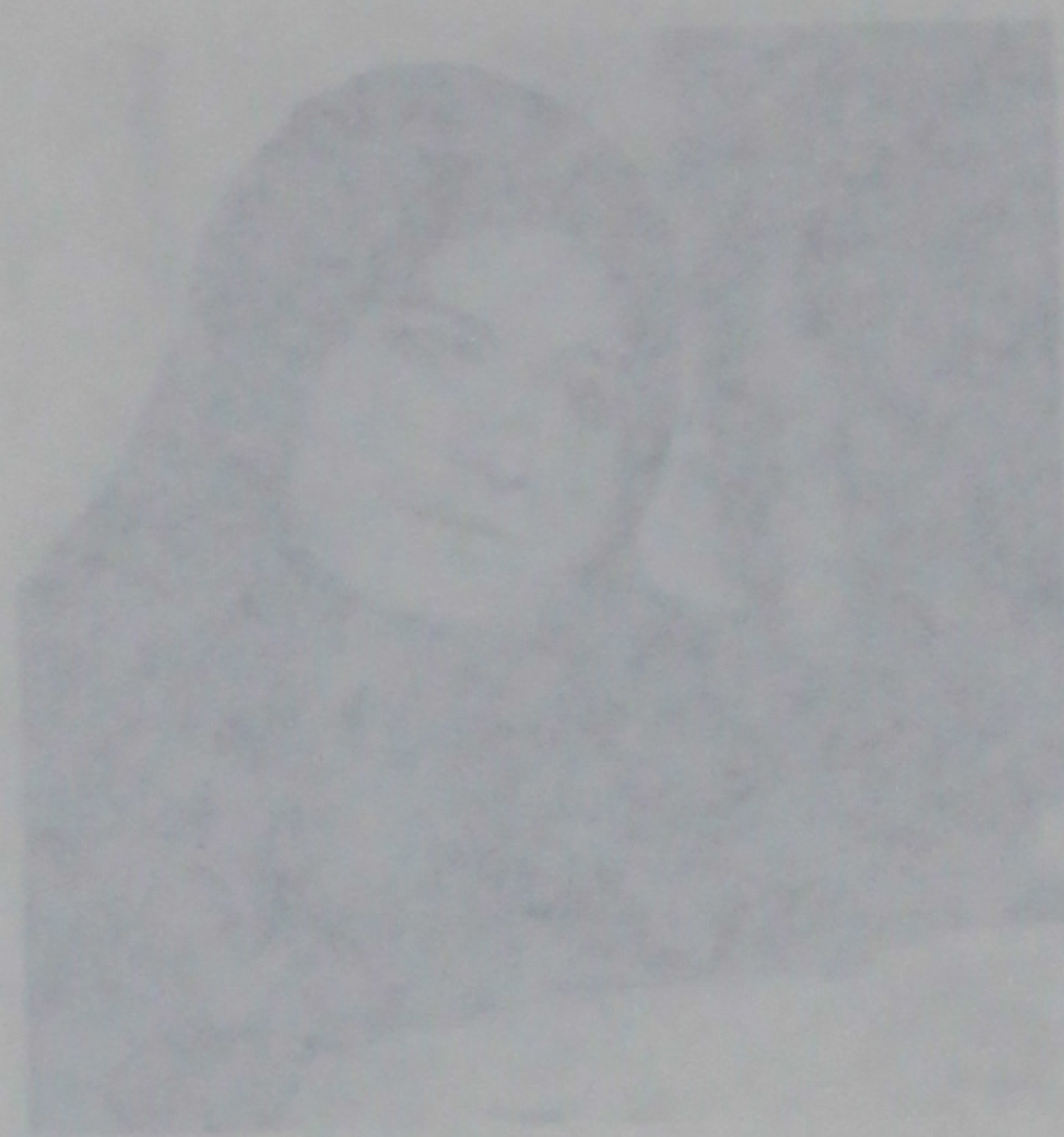
بعد، ادامه داد: هر وقت فرصت کردید، باز هم بگردید... آن وقت خیلی چیزها سرتان می‌شود.»

مریم دیرش شده بود. بچه‌ها از پیرمرد خداحافظی کردند و سوار جت شدند. حالا ابرها پراکنده شده بودند. آسمان صاف شده و به رنگ آبی در آمده بود. خورشید می‌درخشید و جت کوچک در زیر آن برق می‌زد...



سوسن طاقدیس: در سال ۱۳۲۸ در شیراز متولد شد.

از سال ۱۳۵۸ فعالیت ادبی خود را شروع کرد و کتابهای **لیلا و سلطان**، **قهرقهر یا قیامت**، **با یک گل بهار نمی‌شود**، **مثل بوی گل**، را او نوشته است.



ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه

سوسن طاقدیس

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود، فصل سرد سرما آمده بود.

ننه‌سرما، سر کوه قاف نشسته بود و فور و فور قلیان می‌کشید. ننه‌سرما منتظر ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه بود.

ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه در حالیکه دختر سفید و نازش را در بغل گرفته بود، از راه رسید.

ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه که بود؟ او یک تکه ابر بزرگ پیچ پیچی سفید و کبود بود. پوتی‌پوتی پنبه هم دختر یکی - یکدانهٔ ننه‌اش بود. او مثل پنبه سفید و نازک و قشنگ بود.

ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه تمام بهار و تابستان را توی خانه‌اش که گوشهٔ آسمان بود،

می‌ماند و بچه‌داری می‌کرد، امّا زمستان که می‌رسید و ننه‌سرما می‌آمد، وقت خانه‌ماندن نبود؛ باید می‌آمد بیرون و گوش به فرمان ننه‌سرما می‌نشست.

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه نفس زنان از راه رسید و سلام بلند بالایی کرد.

ننه‌سرما گفت: «سلام به روی ماهت ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه! حال دختر یکی - یکدانه‌ات چطور است؟»

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه گفت: «شکر خدا خوب است؛ دست بوس شماست.»

ننه‌سرما پکُی به قلیان زد و گفت: «ننه‌جان، می‌دانی زمستان آمده؟»

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه گفت: «بله، قدمش روی چشم!»

ننه‌سرما گفت: «وقت این رسیده که کارت را شروع کنی!»

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه با خوشرویی گفت: «چه بهتر از این!»

آن وقت ننه‌سرما دست به کار شد. دامن پرچین ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه را پر از تکه‌های بزرگ برف کرد. بعد هم اسب باد را صدا کرد تا ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه و دخترش را با خود ببرد.

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه، چادر سفیدش را دور کمر بست. دختر یکی - یکدانه‌اش را توی بغل گرفت و با ننه‌سرما خداحافظی کرد و سوار اسب باد شد تا برود به دشتها و کوهها؛ برود به دورها؛ برود و تکّه‌های بزرگ برف را ریزریز کند و روی زمین بپاشد.

او روی دوش باد نشست و آمادهٔ رفتن شد.

باد به راه افتاد و ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه و دخترش را با خود برد.

آنها رفتند و رفتند تا به یک کوه بلند رسیدند. در دامنهٔ این کوه، یک ده بزرگ و

آباد بود.

ننهٔ پوتی‌پوتی‌پنبه روی قُلّهٔ کوه نشست و آماده شد تا تکّه‌های بزرگ برف را ریزریز کند و روی ده بریزد، که یکدفعه، صدای عطسهٔ پوتی‌پوتی‌پنبه بلند شد.

بله، او از سردی آن همه برف سرما خورده بود و پشت سرِ هم عطسه می‌کرد.

چشمهایش شده بود سرخِ سرخِ، مثل دو دانه آلبالو. لبهایش شده بود کبودِ کبود مثل دو دانه انگور. لُپهایش از تب گُل انداخته بود مثل دو گلبرگِ گُل سرخ. فِش فِش دماغش را بالا می‌کشید و از دردِ دست و سروپا می‌نالید. ننهٔ پوتی‌پوتی‌پنبه که حال دختر عزیرکرده‌اش را این طور دید، اشک توی چشمهایش جمع شد. دستش را روی پیشانی او گذاشت؛ او مثل کورهٔ آتش می‌سوخت. دلِ ننهٔ پوتی‌پوتی‌پنبه را غصه عالم گرفت. از خودش پرسید: «چه کنم؟ چه کنم؟ دختر توی این سرمای سخت بالای کوه دوام نمی‌آورد. باید فکر چاره‌ای کنم.» آن وقت فکر کرد تا راه چاره را پیدا کرد. تصمیم گرفت دخترش را به یک جای گرم بفرستد تا حالش خوب شود. برای همین رو به پوتی‌پوتی‌پنبه کرد و گفت:

بیا بنشین به پشت باد — با دلِ بی‌غُصه و شاد
که باد مهربان و نرم — می‌بَرَدت به جای گرم.

خلاصه ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه، اشک‌ریزان و ناله کنان دخترش را سوار دوش باد کرد و به باد گفت که او را ببرد به یک جای گرمِ گرم. بعد هم خودش برگشت و سرِ قلّهٔ کوه نشست و شروع کرد به ریزریز کردن تکّه‌های درشت برف توی دامنش؛ برفها را ریزریز می‌کرد و روی ده می‌پاشید، ولی چیزی نگذشت که حوصلهٔ ننهٔ پوتی‌پوتی‌پنبه سر رفت؛ دلش برای دخترش به شور افتاد. با خودش گفت:

«نمی‌دانم چه بر سر دختر یکی ـ یکدانه‌ام آمده، باید زودتر کار را تمام کنم و بروم پیشِ او.»

آن وقت دیگر برفها را ریزریز نکرد؛ آخر او می‌خواست که کارش زودتر تمام شود. این بود که برفها اول به اندازهٔ پرهای بزرگ شدند و بعد یواش یواش اندازهٔ برگ کاهو شدند و بعد که ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه بیشتر عجله کرد، برفها به اندازه برگ کلم شدند.

وای که کاری شد، کارستان! آخر تا آن موقع کی دیده بود که برفها آن طوری گُنده گُنده به زمین بریزند مدتی بعد، ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه خیلی دلش گرفت؛ حوصله‌اش خیلی سر رفت. آن وقت برای این که کارش زودتر تمام بشود، تکّه‌های درشت‌تر برف را روی ده انداخت.

چیزی نگذشت که تمام ده را برف گرفت و سقف‌خانه‌ها زیر بار برف شکم داد و دیوارها به جِرجِر افتاد. مردم زود دویدندو پاروها را آوردند و رفتند روی پشت‌بام.

شیرعلی چوپان، یک پاروی گُنده برداشت و رفت که برفهای کوچه را پارو کند. سرِ راه به **سکینه‌سلطان**، همسایه‌اش گفت: «معلوم نیست که ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه چه خوابی برایمان دیده است؟! اگر همین طوری برف ببارد، فردا که برای چراندن گوسفندهایم می‌روم، خودم آدم برفی خواهم شد.»

سکینه‌سلطان که چادرش را به کمر بسته بود و برفهای دَمِ درِ خانه‌اش را پارو می‌کرد، گفت: «بله، قربان دهنت اگر این جوری برف ببارد منِ بیچاره تا فردا از سرما استخوان درد می‌گیرم. اصلاً معلوم نیست که ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه چه مرگش شده

و چرا این کارها را می‌کند؟!»

****

کم‌کم سروصدای بقیهٔ مردم ده هم در آمد. همه پاروها را به طرف آسمان و ننهٔ‌پوتی‌پنبه تکان می‌دادند و برایش خطّ و نشان می‌کشیدند که اگر باز هم برف بیاورد، چنین می‌کنیم و چنان، ولی ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه آن قدر توی فکر دخترش بود که اصلاً حرفهای مردم به گوشش نمی‌رفت.

او حالا دیگر حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. آن قدر که برفهایی راکه به پائین می‌انداخت، به بزرگی یک خانه بودند. زمین زیر گلوله برفهایی به آن بزرگی می‌لرزید. مردم از ترس توی خانه‌هایشان قایم شده بودند. بالاخره شیرعلی، طاقتش طاق شد، از دست ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه حسابی عصبانی بود. پوستین پوست پلنگی‌اش را پوشید. چارُق پوست بُزی‌اش را به پا کرد. و کیسه‌اش را پر از قُلوه سنگ کرد و به طرف کوه به راه افتاد. شیرعلی چوپان بالای کوه که رسید، فریاد زد: «آهای ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه! **من آمدم با قُلوه سنگ، با پوستین پوست پلنگ، آمده‌ام حساب رسی، طرف شدی بابد کسی.**

ننهٔ‌پوتی‌پنبه که این را شنید، خیلی عصبانی شد. یک تکه خیلی بزرگ برف ـ اندازهٔ خانهٔ کد خدا. برداشت و انداخت روی سرِ شیرعلی چوپان.

شیرعلی چوپان مثل یک آدم برفی شد. همان بلایی که از آن می‌ترسید، به سرش آمده بود.

سکینه‌سلطان کمی صبر کرد. دندان روی جگر گذاشت، امّا بالاخره او هم طاقتش طاق شد و با خودش گفت: «چه کار کنم؟ چه کار کنم؟»

عاقبت فکری به سرش زد یک تکّه طناب برداشت. با خودش گفت: «حالا می‌روم و دست و پای ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه را می‌بندم به درخت هزار سالهٔ کوه تا دیگر از این کارها نکند.»

این را گفت و به راه افتاد. بالای کوه که رسید گفت: «آهای ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه!

من آمدم با این طناب   تا بدهی به من جواب
آمده‌ام حساب رسی   طرف شدی با بدکسی

ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه این را که شنید، عصبانی‌تر شد. یک تکهٔ بزرگ برف به اندازهٔ دوتا خانهٔ کدخدا را برداشت و انداخت روی سرِ سکینه‌سلطان.

استخوانهای بدن سکینه‌سلطان بیچاره تَرَق و توروق صدا کرد. آه و نالهٔ سکینه‌سلطان در آمد. بلایی که از آن می‌ترسید، به سرش آمده بود.

❀ ❀ ❀

مردم ده، دیگر خونشان به جوش آمد. همه بیل و کلنگ و قُلوه سنگ برداشتند و راه افتادند به طرف کوه تاحساب ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه را برسند.

ننه***صغرابَگُم*** که دختر مریضش را به ده بالا پیش حکیم برده بودند، چادرش را بست به کمرش و دوید جلوی مردم ایستاد و گفت: «مگر نشنیده‌اید که دختر ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه هم مثل دختر بیچارهٔ من مریض شده؟ مگر نمی‌دانید که ننهٔ پوتی‌پوتی پنبه دخترش را فرستاده به یک جای گرم و حالا هم از روی دلتنگی برای اوست که این کارها را می‌کند. بهتر است به جای این که سربه سرش بگذارید و اذیّتش بکنید، فکری به حال دلِ زارش کنید»!

مردم ده، بیل و کلنگشان را پایین آوردند. دیدند که ننه***صغرابَگُم*** راست

می‌گوید. آن وقت نشستند و فکر کردند.

بالاخره به این نتیجه رسیدند که بهتر است پیش ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه بروند، از او دلجویی کنند و با مهربانی از او بخواهند که برفها را همین طوری سر کوه بگذارد و برود به بچهٔ مریضش برسد.

ننه‌**صغرابَگُم** گفت: «اگرهمهٔ ما بخواهیم برویم، ممکن است فکر کند به جنگش آمده‌ایم. شما بمانید، من می‌روم تا با او حرف بزنم.»

مردم ده قبول کردند. آن وقت ننه‌**صغرابَگُم** به راه افتاد و رفت سر قُله کوه و داد زد: «سلام ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه! شنیده‌ام که دخترت مریض است. شنیده‌ام که او را فرستادی به یک جای گرم»!

ننه‌پوتی‌پوتی که داغ دلش تازه شده بود، زد زیر گریه و بعد دماغش را با گوشهٔ چادرش پاک کرد. بعد گفت: «آره ننه جان، الان چند روز است که دختر یکی ـ یکدانه‌ام را ندیده‌ام.»

ننه‌**صغرابَگُم** گفت: «غصّه نخور ننه جان! دختر من هم رفته به سفر؛ رفته پیش حکیم تا خوب بشود و پیش من برگردد. تو هم ان‌شاءالله به زودی دخترت را می‌بینی.»

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه با آه و زاری گفت: «چه طوری ننه‌جان هنوز این همه برف توی دامن من است که باید همهٔ آنها را روی ده بریزم.»

ننه‌**صغرابَگُم** خندید و گفت: «برفهای توی دامنت را گِرد بُکن، گوله بکُن، کلاه بکن و بگذار روی سرِ کوه و برو پیشِ دخترت.»

ننهٔ‌پوتی‌پوتی‌پنبه از خوشحالی دستهایش را چنان به هم زد که برقی تُوی

آسمان پرید و مثل رعد صدا کرد.

بعد کلّهٔ بزرگش را جلو آورد و صورت ننهٔ**صغرابگم** را بوسید. آن وقت شاد و خندان، برفها را گلوله کرد و یک کلاه برفی گُنده ساخت و سرِ کوه گذاشت. با ننهٔ**صغرابَگم** خداحافظی کرد و رفت دنبال دختر یکی ـ یکدانه‌اش.

از آن به بعد، دیگر هر وقت مردم می‌بینند که سرِ کوه پُر از برف شده، می‌فهمند که باز پوتی‌پوتی پنبه سرما خورده و ننه‌اش حوصله نکرده که برفها را ریزریز کند و روی زمین بپاشد. آن وقت دعا می‌کنند که حال پوتی‌پوتی پنبه هر چه زودتر خوب بشود و کارها روبراه شود.

ناصر یوسفی: در سال ۱۳۴۶ در تهران متولد شد. او در رشتهٔ روانشناسی تحصیل کرده است. ناصر یوسفی کتابهای بسیاری نوشته است از جمله **مهربانترین اسب دنیا، چه شد بهار آمد؟، زیبا مثل پروانه، تا بهار، پیشی جیلینگ جیلینگ، قصه‌های یاسمن، گل همیشه قرمز، تاک روباه کوچک، افسانه پنج دختر مهربان، شهری بی‌خاطره.**

مهربانترین اسب دنیا

ناصر یوسفی

روز پیش، باران باریده بود. زمین صحرا هنوز خیس بود. «**نقره‌ای**» کُرّه اسب کوچولو، توی صحرا می‌دوید و از خوشحالی شِیهه می‌کشید. صحرا پُر از گُل و سبزه بود. نُقره‌ای، گلها و سبزه‌ها را خیلی دوست داشت. نُقره‌ای به طرف تپّه دوید. عطر بنفشه‌های کوهی همه‌جا پُر شده بود. روی تپّه، یک دسته بنفشهٔ کوهی روییده بود.

نُقره‌ای به بنفشه‌های کوهی رسید. سرش را لای بوته‌های بنفشه چَرخاند. می‌خواست عطرشان را بو کند. چند بنفشهٔ قشنگ از ساقه جدا شدند. روی سر نُقره‌ای اُفتادند و لای یالهای بلند او گیر کردند. نُقره‌ای سرش را از میان گلها بیرون کشید و باز هم در صحرا دوید.

چند **پروانهٔ** قشنگ، او را دیدند و به طرفش پَر کشیدند. یکی از پروانه‌ها گفت:

«وای! چه اسب قشنگی هستی! چه بنفشه‌های خوشبویی داری!»

یکی دیگر از پروانه‌ها دور بنفشه‌های نُقره‌ای چرخید و گفت: «تو باید قشنگرین اسب دنیا باشی!»

نُقره‌ای با خوشحالی خندید. بعد به طرف رودخانه دوید، تا خودش را در آب تماشا کند. پروانه‌ها هم به دنبال او بال زدند.

آب رودخانه صاف و آرام بود. نُقره‌ای سرش را خَم کرد و عکس خودش را در آب دید.

بنفشه‌هایش خیلی قشنگ بودند. عکس پروانه‌ها هم توی آب پیدا بود. آنها روی بنفشه‌ها نشسته بودند نُقره‌ای از خوشحالی شِیههٔ بلندی کشید و گفت: «بله، من واقعاً زیبا شده‌ام!» دستهایش را خَم کرد و کنار رودخانه نشست. می‌خواست باز هم عکس خودش را در آب نگاه کند. ناگهان آب رودخانه تکان خورد. بعد هم یک **ماهی قرمز** از آب بالا پرید و دوباره توی آب رفت.

چند قطرهٔ آب به صورت نُقره‌ای خورد و عکسش توی آب گُم شد. نُقره‌ای ناراحت شد و گفت: «آهای، ماهی قرمز! چه خبر است؟ چرا آب را به هم می‌زنی؟ هم مرا خیس کردی، هم عکسم را خراب کردی.»

ماهی قرمز دوباره از آب بالا پرید و گفت: «ای اسب قشنگ! کمکم کن!... بچّه‌هایم، بچّه‌های نازنینم!...»

نُقره‌ای کمی آرام شد و پُرسید: «بچّه‌هایت؟ چه اتّفاقی افتاده؟»

ماهی جواب داد: «دیروز که باران بارید، آب رودخانه بالا آمد. ترسیدم آب بچّه‌هایم را ببرد. این بود که بچّه‌هایم را به برکه بُردم. همان بِرکه‌ای که کنار

رودخانه است.» بعد توی آب رفت.

نُقره‌ای به بِرکهٔ کوچکی که کمی دورتر بود، نگاه کرد.

ماهی دوباره بیرون آمد و گفت: «... بعد آب، تُند شد. آنوقت یک سنگ بُزرگ جلوی آب بِرکه را گرفت. از دیروز تا حالا بچّه‌هایم توی برکه مانده‌اند.»

نُقره‌ای گفت: «خُب، بگذار همانجا بمانَند. مگر چه عیبی دارد؟»

ماهی یکبار دیگر توی آب رفت. چند قُلپ آب خورد. بعد بالا آمد و گفت: «وای، نه! آب بِرکه دارد خشک می‌شود. بچّه‌هایم می‌میرند.»

نُقره‌ای دلش برای ماهی سوخت و به طرفِ بِرکه دوید. ماهی هم شِناکُنان به آن طرف رفت. پروانه‌ها هم به دنبال نُقره‌ای بال زدند.

بِرکهٔ کوچکی کنار رودخانه بود که سنگ بزرگی جلویش را گرفته بود. ماهی کوچولوها توی بِرکه بودند و از ترس گوشه‌ای جمع شده بودند.

ماهی با اِلتماس گفت: «اسب قشنگ! کمکم کن. بچّه‌هایم را نِجات بده!»

نُقره‌ای نمی‌دانست، چه کار باید بکند. او به ماهی گفت: «آخر من که کاری نمی‌توانم بکنم. چطور بچّه‌هایت را بیرون بیاورم.»

ماهی جواب داد: «اگر سنگ را هُل بدهی، بچّه‌هایم می‌توانند بیرون بیایند.»

نُقره‌ای به تکّه سنگ بزرگ نگاه کرد. سنگ برایش خیلی سنگین بود. آب رودخانه هم خیلی سرد بود: او فکر کرد که نمی‌تواند چنین کاری بکند. خواست برود که صدای گریهٔ بچّه ماهیها را شنید. دلش خیلی سوخت. نُقره‌ای توی رودخانه رفت. آب رودخانه سرد بود. لرزید، امّا بیرون نیامد. با دستهایش سنگ را هُل داد. سنگ خیلی سنگین بود. تکان نخورد، امّا چند تا از گلهای بنفشهٔ او توی آب

اُفتادند.

پروانه‌ها داد زدند: «نقره‌ای، مواظب گلهایت باش!»

نُقره‌ای می‌خواست به دنبال گلهایش برود. امّا به یاد ماهی کوچولوها افتاد. آنوقت دوباره سعی کرد، تا سنگ را تکان بدهد. او با سُمهایش زیرِ سنگ را خالی کرد. بعد با سرش به سنگ فشار آورد. سنگ تکان کوچکی خورد. بقیّهٔ بنفشه‌هایش توی آب اُفتادند. آب همهٔ آنها را با خود بُرد.

پروانه‌ها دوباره داد زدند: «وای... بنفشه‌ها... نُقره‌ای!»

امّا نُقره‌ای تمام حَواسش پیش بچّه ماهیها بود. یکبار دیگر با سرش به سنگ فشار آورد. سنگ قِل خورد و کنار رفت. بچّه ماهیها یکی یکی از بِرکه بیرون آمدند و پیش مادرشان رفتند. نُقره‌ای هم خسته و خیس از رودخانه بیرون آمد. سُمهایش درد می‌کردند.

پروانه‌ها پیش او آمدند و گفتند: «بنفشه‌هایت دیگر نیستند. حیف! همهٔ آنها را آب بُرد.»

در همانوقت، ماهی از آب بالا پرید، تا از نُقره‌ای تشکّر کند. آنوقت حرف پروانه‌ها را شنید. به یاد گلهای بنفشه نُقره‌ای افتاد. فکری به خاطرش رسید. شِنا کُنان به طرف نیلوفرهای آبی که در آن طرف رودخانه بودند، رفت.

ماهی با دُمش به ساقهٔ نیلوفرها زد. آنقدر زد، تا یکی از نیلوفرها از ساقه جُدا شد. ماهی، نیلوفر آبی را هُل داد و آن را به طرف نُقره‌ای بُرد.

نُقره‌ای سرش را به روی آب رودخانه خَم کرده بود. داشت عکس خودش را در آب می‌دید، به یاد بنفشه‌های قشنگش افتاد. ناگهان دید که یک نیلوفر قشنگ

آبی، روی عکسش نشسته است. دُرست روی یالهایش.

بعد ماهی قرمز از آب بیرون پرید و گفت: «این گل برای توست!»

پروانه‌ها با خوشحالی بال زدند و روی آب نشستند. گل نیلوفر را بلند کردند و لای یالهای نُقره‌ای گذاشتند.

نُقره‌ای با خوشحالی شِیههٔ بلندی کشید.

یکی از پروانه‌ها گفت: «تو واقعاً قشنگترین اسب دنیا هستی!» امّا ماهی قرمز بالا پرید و گفت: «نُقره‌ای مهربانترین اسب دنیاست!»

بعد نُقره‌ای از ماهی و بچه‌هاماهیها خداحافظی کرد و به طرف طویله‌اش دوید، پروانه‌ها هم به دنبال آن، توی آسمان بال زدند.

یک روز آفتابی بود. آسمان آنقدر قشنگ بود که نُقره‌ای دلش می‌خواست، توی دشت بدود. آنقدر خوشحال بود که شیههٔ بلندی کشید.

پروانه‌هایی که روی گلهای صحرایی بال می‌زدند، صدای او را شنیدند، بعد همهٔ آنها به دور نُقره‌ای جمع شدند.

یکی از پروانه‌ها گفت: «سلام نُقره‌ای! انگار امروز خیلی خوشحالی!»

یکی دیگر از پروانه‌ها گفت: «نقره‌ای همیشه خوشحال است.»

یکی دیگر از پروانه‌ها بال زد و جلوتر آمد. بعد گفت: «و مثل همیشه قشنگ است.»

نُقره‌ای سرش پایین بود و با سُمش خاکها را زیر و رو می‌کرد. نقره‌ای زیر نور خورشید خیلی قشنگتر شده بود. پوستش توی آفتاب بَرق می‌زد. بعد سرش را بالا آورد و به پروانه‌ها نگاه کرد و گفت: «امروز روز قشنگی است. ببینید آسمان چقدر

آبی است!»

همهٔ پروانه‌ها گفتند: «بله، امروز خیلی قشنگ است. بهتر است تا می توانیم، با هم بازی کنیم.»

نقره‌ای کمی دور خودش چرخید و گفت: «حاضرید تا آن کوه مسابقه بدهیم.» نقره‌ای کوهی را نشان داد که درآخر دشت بود.

پروانه‌ها شاخکهایشان را تکان دادند و یکصدا گفتند: «نه، نه، خیلی دور است. ما خسته می‌شویم. بالهایمان هم خَراب می‌شوند.»

نُقره‌ای سرش را تکان داد. یالهایش هم تکان خوردند. همانطور که اَطرافش را نگاه می‌کرد، گفت: «پس تا کنارِ آن درخت بزرگ مسابقه بدهیم.»

پروانه‌ها نگاه کردند. بالای یک تپه کوچک درختی را دیدند. همهٔ آنها شاخکهایشان را تکان دادند و با خنده، به طرفِ درخت بال زَدند.

نُقره‌ای با تعجّب به پروانه‌هایی که بال می‌زدند، نگاه کرد. او هَنوز همانجا ایستاده بود. زود شروع کرد به دویدن. همانطور که می‌دوید، فریاد زد: «قبول نیست، شما زودتر حرکت کردید.»

امّا پروانه‌ها می‌خندیدند و به طرفِ درخت بال می‌زَدند.

نقره‌ای وقتی بالای تپه رسید، پروانه‌ها روی گلها نشسته بودند. نقره‌ای نَفس نَفس می‌زَد. زانوهایش را خم کرد و کنار درخت نِشست. از خستگی دُمش را تکان داد.

پروانه‌ها بال زدند و دور سَر او چرخیدند و شروع کردند به خندیدن.

نقره‌ای خواست چیزی بگوید که صدایی شنید. گوشهایش را تکان داد. دُرست

بود. صدایی شنیده بود. خندهٔ پروانه‌ها قطع شد و پرسیدند که چی شده است؟

نقره‌ای که هنوز نَفَسش جا نیامده بود، گفت: «صدایی می‌شنوم. صدای جیک و جیک می‌شنوم.» بالای سرش را نگاه کرد. روی یکی از شاخه‌های درخت یک لانه دید. بعد رو به پروانه‌ها کرد و گفت: «صدا از توی آن لانه می‌آید.»

یکی از پروانه‌ها گفت: «حتماً پروانه‌ای در آنجا لانه دارد و برای خودش آواز می‌خواند.»

با این حرف شاخکهای تمام پروانه‌ها تکان خورد. یکی دیگر از پروانه‌ها گفت: «اگر پرندهٔ بزرگی لانه داشته باشد، حتماً ما را می‌گیرد و می‌خورد.» بعد تمام پروانه‌ها با عجله بالهایشان را باز کردند و از تپه سرازیر شدند.

نقره‌ای هر چه گفت: «صبر کنید... صبر کنید!» پروانه‌ها گوش نکردند و رفتند. نقره‌ای خواست دنبال آنها برود که صدای جیک و جیک بیشتر شد. نقره‌ای سرش را برگرداند و گفت: «آهای کی آنجاست؟ چرا اینقدر سر و صدا می‌کنی؟» امّا هیچ جوابی نشنید. صدای جیک جیک هم قطع شد. نقره‌ای وقتی صدایی نشنید، تصمیم گرفت تا برود، امّا دوباره صدا را شنید. نقره‌ای دور درخت چرخی زد. با پاهایش به درخت یک لگد آهسته زد و گفت: «پرسیدم کی آنجاست. چرا حرف نمی‌زنی؟»

در همانوقت سه **گنجشگ** کوچولو سرشان را از توی لانه بیرون آورند. جوجه گنجشکها تا نقره‌ای را دیدند، با صدای بلند گفتند: جیک‌جیک... جیک‌جیک...»

نقره‌ای کمی ترسید. عقب رفت و گفت: «شما هستید.» آنها آنقدر حرف می‌زدند که نقره‌ای نتوانست چیزی بگوید.

جوجه گنجشکها گفتند: «مامان ما رفته... ما تنها هستیم... ما گرسنه هستیم...»

نقره‌ای که تازه فهمیده بود چه اتّفاقی افتاده است، آرام گفت: «اینکه سروصدا ندارد. حتماً رفته است تا برایتان غذا بیاورد.»

جوجه گنجشکها با صدای بلند جیک و جیک کردند و گفتند: «نه، نه... دیروز رفته... هنوز برنگشته... ما تنها هستیم. ما گرسنه هستیم.»

نقره‌ای با شنیدن این حرف شیههٔ آهسته‌ای کشید و گفت: «از دیروز تا به حال برنگشته؟»

جوجه گنجشکها باز هم یکصدا گفتند: «نه برنگشته، نه برنگشته.»

نقره‌ای دُمش را تکان داد. نمی‌توانست چه بگوید. حتی نمی‌دانست چه کار بکند.

جوجه گنجشکها به نُقره‌ای گفتند: «مامان ما را پیدا کن. مامان ما را پیدا کن. ما تنها هستیم... ما گرسنه هستیم.»

نقره‌ای عقب رفت. دُمش را تکانی داد و گفت: «آخر کجا؟ من کجا او را پیدا کنم؟» نقره‌ای به آسمان نگاه کرد. آنقدر آبی بود که دلش می‌خواست خوب استراحت کند. بعد ادامه داد: «اگر کمی صبر کنید،: شاید مادرتان برگردد.»

جوجه گنجشکها ساکت شدند. نقره‌ای به آنها نگاه کرد. با خودش فکر کرد که حتماً آنها خیلی گرسنه هستند، چون از دیروز تا به حال چیزی نخورده‌اند. دلش خیلی سوخت. بعد به آنها گفت: «می‌دانید مادرتان از کجا غذا می‌آورد؟»

جوجه گنجشکها گفتند: «از توی کوه. از توی جنگل. از توی دشت. از توی مزرعه...»

نقره‌ای شیهه‌ای کشید. سُمش را محکم به زمین زد و گفت «آخر کجا دنبالش بگردم؟ کوه، جنگل، دشت یا مزرعه؟»

یکی از گنجشک کوچولوها گفت: «تو اسبی، تو مثل باد می‌دوی. بدو... همه جا را بگرد.»

نقره‌ای به گنجشک کوچولو نگاه کرد. با خودش فکر کرد اگر مادرشان را زود پیدا کند، حتماً می‌تواند به بازی هم برسد. به همین خاطر از تپه سرازیر شد.

❀ ❀ ❀

او همه جا را گشت. مزرعه را، کوه را، حتّی دشت و جنگل را هم گشت، ولی مامان گنجشکها را پیدا نکرد. هر جا می‌رفت، با صدای بلند می‌گفت: «مامان گنجشکها کجایی؟ جوجه‌هایت منتظرت هستند.» امّا هیچ جوابی نمی‌شنید. توی راه هر حیوانی را می‌دید، سراغ مادر جوجه گنجشکها را می‌گرفت. امّا هیچ کس خبری از او نداشت.

ظهر شده بود، امّا هنوز مادر جوجه گنجشکها را پیدا نکرده بود. خیلی خسته شده بود. گرسنه‌اش هم بود. کنار یک چشمه علفهای سبز خوشمزه‌ای را دید. نقره‌ای خواست آنها را بخورد. که به یاد جوجه‌گنجشکها افتاد. با خودش گفت: «آنها حتماً از من خیلی گرسنه‌تر هستند. آخر از دیروز چیزی نخورده‌اند.»

بعد تصمیم گرفت، اوّل مادر آنها را پیدا کند. با خودش گفت: «اگر مادرشان را زود پیدا کنم، آنوقت راحت می‌توانم غذا بخورم و هم می‌توانم با خیال راحت بازی کنم.»

به همین خاطر دوباره شروع کرد به گشتن.

کم‌کم خورشید به آخر دشت می‌رسید. آسمان دیگر آبی نبود. نقره‌ای فهمید که کم‌کم شب دارد می‌رسد. با خودش گفت: «بیچاره جوجه گنجشکها! چقدر گرسنه هستند، چقدر منتظر مادرشان هستند.» نقره‌ای دیگر نمی‌توانست بدود. آهسته آهسته قدم بر می‌داشت و دُمش را تکان می‌داد. یالهایش به هم خورده بودند و روی چشمهایش افتاده بودند.

همانطور که می‌رفت، ناگهان صدای جیک‌جیک آرامی را شنید. خوب نگاه کرد. دوباره همان صدا را شنید. آن طرفها یک بوتهٔ خار دید. نقره‌ای با خودش گفت: «انگار صدا از میان آن بوته‌ها می‌آید.» نقره‌ای به طرف بوته‌ها رفت و از تعجب شیههٔ بلندی کشید.

گنجشکی در میان بوته‌های خار گیر کرده بود و نمی‌توانست در بیاید. بالهایش هم زخمی شده بود.

نقره‌ای با خودش گفت: «حتماً این مامان گنجشکهاست.» به همین خاطر پرسید: «تو کی هستی؟ خانم گنجشک تو هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

خانم گنجشک سرش را آهسته تکان داد. بعد هم برای نقره‌ای تعریف کرد که چطوری لای بوتهٔ خارگیر کرده است.

نقره‌ای آنقدر به فکر جوجه‌ها و مادرشان بود که گوش نکرد مادر جوجه‌ها چه می‌گوید. فقط می‌خواست هر چه زودتر او را نجات بدهد. نمی‌دانست چه کار بکند. با اینکه از بوتهٔ خار خیلی می‌ترسید، ولی پاهایش را در میان آن کرد.

یکی از خارها توی پایش رفت ولی پایش را بیرون نکشید. نقره‌ای توانست با پاهایش راهی باز کند تا گنجشک از میان آنهمه خار بیرون بیاید. نقره‌ای وقتی

پایش را بیرون کشید، تمام پایش زخم شده بود. قطره‌قطره خون می‌چکید. خانم گنجشک خیلی ناراحت شده بود و دور او می‌چرخید.

نقره‌ای با اینکه پایش خیلی درد می‌کرد به خانم گنجشک گفت: «زود پیش جوجه‌هایت برو. اینجا نمان، آنها منتظرت هستند.»

خانم گنجشک گفت: «نه تو الآن بیشتر احتیاج به کمک داری.»

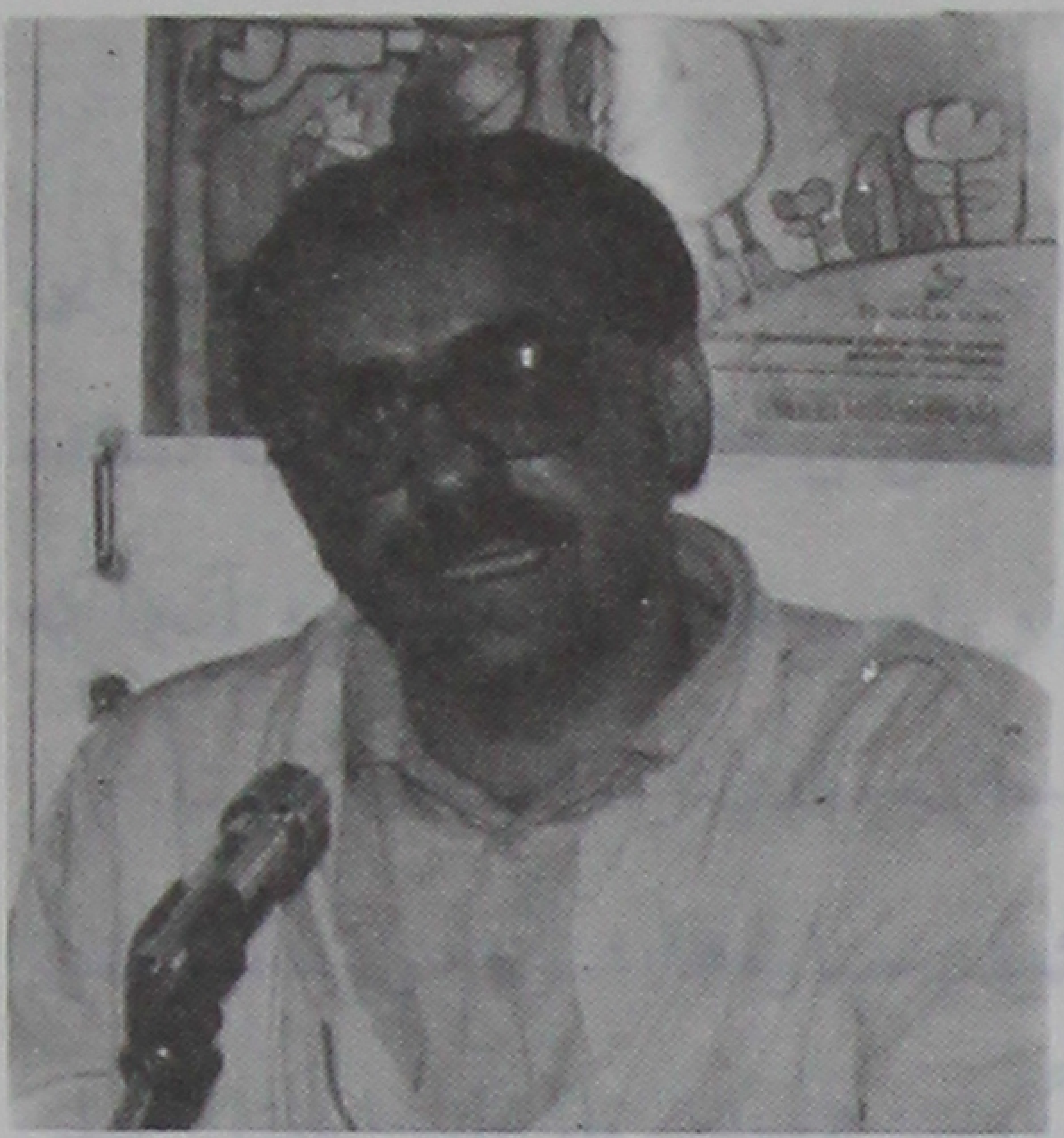
نقره‌ای اصرار کرد و گفت: «جوجه‌هایت گرسنه هستند. زود برو.» و خانم گنجشک به اجبار به طرف لانه‌اش بال زد.

نقره‌ای تنها ماند. مدّتی همانجا نشست تا خون بند آمد. آنوقت تصمیم گرفت که به طویله‌اش برگردد. دیر شده بود. نمی‌توانست بدود.

هوا تاریک شده بود. آسمان دیگر آبی نبود، امّا پر از ستاره بود. ستاره‌هایی درست به رنگ نقره‌ای که سوسو می‌زدند.

نقره‌ای آهسته شروع کرد به رفتن. ماه نورش را روی زمین انداخته بود و راهِ نقره‌ای را روشن می‌کرد. او از اینکه خانم گنجشک در کنار جوجه‌هایش بود، خوشحال بود.

نقره‌ای از دور صدای جیک‌جیک شنید. انگار جوجه گنجشکها آواز می‌خواندند. نقره‌ای فکر کرد که چقدر این آواز را دوست دارد.



محمّد محمّدی: در سال ۱۳۴۰ در تهران متولد شد و دوران تحصیل خود را در همین شهر طی کرد. چهارده داستان نوشته است که یکی از بهترین این داستانها **معدن زغال سنگ کجاست** نام دارد. برخی آثار این نویسنده عبارتند از: **سیاه خانهٔ سفید ندارد**، **داستانکهای نخودی**، **گربه و پلنگ**، **وحشتناکترین حیوان دنیا**، **باغ وحش آسمان**، **امپراتور سیب‌زمینی چهارم**. **دخترک و آهوی ابریشمی** و...

معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

محمّد محمدی

معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟ شما می‌دانید؟ من با سفره‌ای نان، نانِ گرم، با کاسه‌ای آش، آشِ گندم، می‌روم به آنجا که بابام می‌گوید معدنِ زغال‌سنگ است. جایی که او کار می‌کند. کاری که سفرهٔ خالی ما را پر از نان می‌کند.

صبح سحر است و ده خلوت و آرام. صدای هاپ هاپ سگها را می‌شنوم. خروسِ دُم حنایی، رویِ چینهٔ گِلی نشسته و می‌خواند: «قوقولی قوقو!»

ـ آهای خروسی منم! مهتاب! دخترِ باب اکبر! آیا تو می‌دانی معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

خروسِ دُم حنایی چه زیبا می‌خواند!

«معدنِ زغال‌سنگ؟ می‌دانم! آنجا که صدای قوقولی قوقوی من

نیست. اگر به معدن می‌روی، صدای مرا هم ببر!»

بابام می‌گوید: «توی معدن صدا خیلی زیاد است. صدای تارتارِ مته‌ها. صدایی که گوش را می‌آزارد. صدای چِک چِک آب! صدای واگنها که روی ریلها کشیده می‌شود!» صدای خروس را در سفره می‌گذارم و راه می‌افتم. باید بروم و آنجا که صدای هیچ خروسی نیست را پیدا کنم. همان جا که معدنِ زغال‌سنگ است.

از جادهٔ باریکی می‌روم. جاده‌ای وسطِ دشت. ستاره‌ها هنوز در آسمانند. از کوه‌ها فقط سایه‌های کبود پیداست. بابام می‌گوید: «معدن تاریک است. خیلی تاریک!»

شاید ستاره‌ها، این دوستانِ شب بدانند که معدنِ زغال‌سنگ کجاست.

آهای ستاره‌های نُقره‌ای! آهالی پولکهای سقفِ آسمان! شما می‌دانید معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟ یک ستارهٔ درشت، بلند می‌خندد. چه خندهٔ نرمی! مثلِ پنبه! «مهتاب! دختر بابا اکبر، می‌دانم، می‌دانم! آنجا که ستاره نیست، معدنِ زغال‌سنگ است. اگر به آنجا می‌روی، مرا هم ببر»

ستاره را در سفره می‌گذارم. لای نانِ گرم. راه می‌افتم. بابام می‌گوید: «سقف زمین، آسمان است؛ اما سقف معدن سنگِ سیاه!» اگر به آنجا رسیدم، ستاره را به سقفِ سیاهش می‌کوبم تا معدنِ زغال‌سنگ هم ستاره داشته باشد.

جاده تمام می‌شود. سپیده از کوه‌های خاور سر می‌زند. ستاره‌ها به خواب می‌روند. پرنده‌ها بیدار می‌شوند. کوه‌ها سلام می‌کنند. نسیم می‌آید و با موهایم بازی می‌کند. چه خنک است! مثل آب چشمه.

ـ آهای نسیمِ خنک، تو می‌دانی معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

نسیم به دست و پایم می‌پیچد. از گردن و صورتم بالا می‌رود. مثلِ گلِ پیچک. آه نسیم چه مهربان است

«مهتاب! دخترِ باباا کبر، می‌دانم، می‌دانم! آنجا که نسیم نیست. اگر به معدن می‌روی گیسویی از مرا هم بچین و با خود ببر!»

گیسویی از نسیم می‌چینم. در سفره می‌گذارم. کنار آشِ گندم. بابام می‌گوید: «هوای معدن سنگین است. مثل سُرب و یا آهن، آنجا نمی‌شود راحت نَفَس کشید، مثل نَفَس کشیدن در کوه و دشت، میانِ گندمها و لاله‌ها. هوای سنگین، کارگرها را به سرفه می‌اندازد.» اگر معدنِ زغال‌سنگ را یافتم، نسیمِ خنک را به آن می‌سپارم تا معدن هم هوای تازه داشته باشد.

در دشت می‌دوم. از تپه‌ای بالا می‌روم و نوک آن می‌ایستم. خورشید، آرام از پشت کوه‌های خاور بالا می‌آید. خورشید خوشه‌های آفتابش را در کوه و دشت می‌کارد. خورشید چه زیباست! حتماً این مشعل روز، راه معدنِ زغال‌سنگ را می‌داند.

ـ آهای خورشیدِ طلایی می‌دانی معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

خورشید چند خوشهٔ آفتاب در دامنم می‌ریزد. آه چه گرم و خواب‌آلود!

«مهتاب، دختر باباا کبر، می‌دانم، می‌دانم! آنجا که من نیستم، معدنِ زغال‌سنگ است. اگر به معدن می‌روی چند خوشه از آفتاب مرا هم، همراهت ببر!»

دامنم را با خوشه‌های آفتاب پُر می‌کنم. بابام می‌گوید: «معدن هیچ وقت آفتاب را ندیده. همیشه تاریک است و روزهایش تاریکتر از شب. آنجا پُر از رطوبت است. افسوس برای یک لحظه گرمای آفتاب! اگر معدن را یافتم،

خوشه‌های آفتاب را در سقفش می‌نشانم تا معدن هم از گرمای خواب‌آلود آفتاب لذت ببرد.

می‌روم، می‌روم. از روی سبزه‌ها، از کنار جویبارها، از زیر درختها، از پای سنگها، از میانِ رودها یا از روی پُلها. چقدر راهِ معدن دور است! خسته‌ام کنار رود می‌نشینم. صدای آب را خیلی دوست دارم. آب از روی سنگها می‌غلتد و به پایین می‌ریزد. آب صاف مثل آینه است، عکسم را در آن می‌بینم و صورتم را می‌شویم. شاید آب بداند معدنِ زغال‌سنگ کجاست.

ـ آهای آب آینه، تو می‌دانی معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

«مهتاب دختر بابااکبر، می‌دانم، می‌دانم! آنجاکه آواز رود نیست. اگر به معدن می‌روی، مرا هم با خودت ببر!»

آبِ خنک را در کوزهٔ گلی‌ام می‌ریزم. بابام می‌گوید: «ما در تاریکیِ معدن بر سنگهای زغال، مته می‌زنیم. عرق می‌ریزیم. گَرد زغال می‌خوریم. گردِ زغال گلو را خشک می‌کند و سینه را خراب. صورت را سیاه می‌کند و تن را رنجور. افسوس برای لحظه‌ای نشستن در کنار رود!» اگر معدنِ زغال‌سنگ را یافتم، از آبِ رود به کارگرها می‌دهم تا آنها هم آب سرد و تازه بنوشند و صورت سیاهشان را با آن بشویند.

همچنان با شتاب می‌گذرم، از کنارِ خطِ آهن، از عرضِ جاده‌ها، از میان روستاها. ظهر شده است. زیر درخت بیدی می‌نشینم. گنجشکها به روی شاخه‌های آن می‌پرند و جیک‌جیک می‌کنند. بید چه مهمان‌نواز است. کنار آن گلِ ختمی از زمین روییده. گلِ ختمی ارغوانی!

آهای گلِ ختمی، تو می‌دانی معدنِ زغال‌سنگ کجاست؟

گل سر تکان می‌دهد.

«مهتاب دختر باباا کبر، می‌دانم، می‌دانم! آنجا که من نیستم. اگر به معدن می‌روی، مرا هم با خودت ببر!»

گل ختمی را می‌چینم و در دستم می‌گیرم. بابا می‌گوید: «کار در معدنِ زغال‌سنگ خیلی سخت است. کار بدون استراحت! کارِ خطرناک! گاهی گازهای زغال زیاد می‌شود و معدن با صدای وحشتناکی منفجر می‌شود. آن وقت کارگرها زیر خروارها سنگ می‌مانند و می‌میرند!» چه غم‌انگیز! اگر معدنِ زغال‌سنگ را یافتم، گل را به بابام و کارگرها می‌دهم. تا در میان آن همه سنگ سیاه، گلی هم باشد.

از ظهر خیلی گذشته، معدن را پیدا می‌کنم. معدن زیرِ کوه سیاه است. حالا می‌فهمم! معدنِ زغال‌سنگ زیرزمین است. آنجا که نه صدای خروس است، نه ستاره، نه نسیم، نه آفتاب و نه آب و نه گل. درونِ معدن می‌روم. بابام را پیدا می‌کنم. خسته است. گرد زغال صورتش را پوشانده. دانه‌های عرق روی گردنش برق می‌زند. لباسش آبی رنگ است و چکمه‌هایش سیاهِ سیاه، رنگ سنگهای زغال. سرش را بلند می‌کند. مرا که می‌بیند، می‌خندد. خیلی خوشحال می‌شود. می‌گوید: «مهتاب جان چرا به معدن آمدی؟»

نگاهش می‌کنم. چقدر خسته است، می‌پرسم: «راستی پدر تو چرا به جایی می‌آیی که نه صدای خروس است، نه آب و آفتاب و نه ستاره و نسیم و گل؟»

بابام با دستهای بزرگش دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «از آتشِ همین

زغال‌سنگ است که آهن هست. آهن که با آن خانه می‌سازند. مدرسه و پُل می‌سازند. ماشین و بیمارستان می‌سازند. الاکلنگ و سُرسُره می‌سازند. اینها همه از آتش زغال‌سنگ است!»

وای چه خوب! حالا می‌فهمم که بابام و دوستانش چه کار بزرگی می‌کنند. سُفره را به دستش می‌دهم. نانِ گرم و آشِ گندم، صدای خروس و ستاره، نسیم با آفتاب، آب سردِ کوزه با گلِ ختمی. به بابا می‌گویم: «اینها هم برای شماست. برای شما که صدای خروس و ستاره، نسیم با آفتاب، آبِ رود و گل را جا می‌گذارید و برای دیگران به معدن سیاه می‌آیید».

اشک در چشمهای بابا جمع می‌شود. چه بابای مهربانی! بابا هرچه را که در سفره و کوزه است با دوستانش قسمت می‌کند. گلِ ارغوانی را هم روی یک سنگ سیاه می‌گذارد. گلی برای دوستانش که در انفجارِ معدن برای همیشه خوابیدند.



شکوه قاسم‌نیا: در سال ۱۳۳٤ در تهران متولد شد. کار نویسندگی را در کیهان بچه‌ها شروع کرد و شعر و قصه‌های بسیاری برای بچه‌ها نوشته است. ***گلک چه مهربان است*** یکی از قصه‌هاییست که قاسم‌نیا برای کودکان نوشته است.



گلک چه مهربان است!

شکوه قاسم‌نیا

مادر **گُلک** برای او یک پیراهن قشنگ دوخته بود، یک پیراهن سفید با خالهای سبز و قرمز و سیاه.

گلک پیراهن تازه‌اش را خیلی دوست داشت. او چشمهٔ دِهِشان را هم خیلی دوشت داشت.

یک روز، گلک پیراهن سفید خال خالی‌اش را پوشید. کوزهٔ گِلی‌اش را برداشت و رفت تا از چشمه آب بیاورد.

گلک کوزه‌اش را پر از آب کرد. بعد کنار چشمه نشست. چشمهایش را بست و به صدای قُل قُل چشمه گوش داد.

یک مرتبه به جز صدای قُل قُل، صدای قورقور هم شنید. چشمهایش را باز

کرد. خوب خوب نگاه کرد.

آن وقت سه تا **بچه قورباغه** را دید، که کنار چشمه نشسته بودند و قورقور می‌کردند.

گلک صدا زد: «آی قورباغه‌ها وقتی که چشمه قُل قُل می‌کند، شما چرا قورقور می‌کنید؟»

قورباغه‌ها گفتند: «آخه ما داریم گریه می‌کنیم!»

گلک پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟»

قورباغه‌ها گفتند: «می‌دانی گلک ! ما رفته بودیم توی آب شنا کنیم، سه تا از خالهای سبزمان افتاد توی آب و گم شد. حالا اگر بیخال به خانه برویم، مادرمان دعوایمان می‌کند.»

بچّه قورباغه‌ها این را گفتند و قورقور گریه کردند.

گلک دلش سوخت، گفت: «صبر کنید تا فکری برایتان بکنم!» بعد سرش را پایین گرفت، تا برای قورباغه‌ها فکر کند. آن وقت چشمش به خالهای سبز لباسش افتاد. خوشحال شد و گفت: «بیایید، بیایید!» من چند تا از خالهای سبز لباسم را به شما می‌دهم.»

بچّه قورباغه‌ها خیلی خوشحال شدند. خالهای سبز لباس گلک را گرفتند و رفتند. رفتند تا به همه بگویند که گلک چه مهربان است.

چند تا **پروانهٔ سفید** از آنجا می‌گذشتند. گلک و قورباغه‌ها را دیدند بالهای سفیدشان را به هم زدند و پیش گلک آمدند. گفتند: «گلک! گلک! تو ما را بیشتر دوست داری یا قورباغه‌ها را؟»

گلک فکری کرد و گفت: «هم شما را، هم قورباغه‌ها را.»

پروانه‌ها گفتند: «پس، از خالهای رنگی لباست به ما بده!»

گلک گفت: «چرا بدهم؟»

پروانه‌ها گفتند: «چون ما سفیدیم. خط و خال نداریم. پروانهٔ بی‌خط و خال، زیاد قشنگ نیست.»

گلک قبول کرد. چند تا از خالهای قرمز لباسش را به پروانه‌ها داد.

پروانه‌ها خال خالی شدند. خیلی قشنگ شدند.

با شاخکهایشان گلک را ناز کردند. بعد هم پر زدند و رفتند. رفتند تا به همه بگویند که گلک چه مهربان است.

گلک چشمهایش را روی هم گذاشته بود. به صدای قُل قُل چشمه گوش می‌داد. یک دفعه قِلقِلکش شد. چشمهایش را باز کرد. دید که چند تا **کفشدوزک کوچولو** روی دامن لباسش راه می‌روند. خندید و گفت: «سلام کوچولو موچولوها! اینجا چه کار می‌کنید؟»

کفشدوزکها گفتند: داریم به خالهای رنگی لباس تو نگاه می‌کنیم. کاشکی این خالها مال ما بود! آن وقت ما دیگر غصّه نمی‌خوردیم.»

گلک گفت: «چرا غصّه می‌خورید؟»

کفشدوزکها آهی کشیدند و گفتند: «نگاه کن! ما اصلاً خال نداریم. خیلی‌ها باور نمی‌کنند که ما کفشدوزکیم. تازه، بعضی کفشدوزکهای بَد هم ما را مسخره می‌کنند!»

گلک دلش سوخت و گفت: «غصّه نخورید! من چند تا از خالهای سیاه لباسم

را به شما می‌دهم.»

کفشدوزکها از خوشحالی چند بار بالا و پایین پریدند. بعد خالهای سیاه لباس گلک را از او گرفتند و رفتند. رفتند تا به همه بگویند که گلک چه مهربان است.

گلک خوشحال شد.

چشمه قُل قُل می‌کرد.

گلک به قُل قُل چشمه گوش می‌داد و می‌خندید.

یک دفعه شنید که او را صدا می‌کنند:

ـ گلک!...

ـ گلک!...

گلک نگاه کرد. دید که یک عالمه قورباغهٔ سبز به طرف او می‌آیند، یک عالمه پروانهٔ سفید به طرف او پر می‌زنند، یک عالمه کفشدوزک بی‌خال به طرف او می‌دوند.

همه می‌گفتند: «گلک! گلک! تو که مهربانی، به ما هم از خالهای لباست بده!»

و بعد...

معلوم است که گلک چه کار کرد. همهٔ خالهای رنگی را از لباسش برداشت و به آنها داد.

خالهای سبز را به قورباغه‌ها داد. خالهای قرمز را به پروانه‌ها داد. خالهای سیاه را هم به کفشدوزکهای کوچولو داد.

قورباغه‌ها، به افتخار گلک قوروقور آواز خواندند.

پروانه‌ها با شاخکهایشان گلک را ناز کردند.

کفشدوزکها روی پیراهن گلک جشن گرفتند.

بعد همه خداحافظی کردند و رفتند.

رفتند تا به همه دنیا بگویند که گلک چه مهربان است.

آن وقت گلک ماند و لباس بی‌خالش. لباسش دیگر قشنگ نبود. حتماً مادرش هم این را می‌فهمید و می‌گفت: «گلک، خالهای لباست کو؟ چکارشان کردی؟»

حتماً دوستانش هم این را می‌فهمیدند و می‌گفتند: «گلک، لباست دیگر قشنگ نیست!»

گلک کمی غمگین شد. چشمهایش را روی هم گذاشت تا فکر کند.

❀ ❀ ❀

چشمه قُل قُل می‌کرد. گلک کنار چشمه خوابش برده بود.

یک دفعه هوا پر از عطر گل شد.

یک عالمه پروانه به طرف گلک پر می‌زدند. هر کدامشان یک گُلبرگ گل سرخ با خود داشتند. یک عالمه قورباغهٔ سبز به طرف گلک می‌آمدند. هر کدامشان یک برگ سبز به خود داشتند. یک عالمه کفشدوزک قشنگ به طرف گلک می‌دویدند. هر کدامشان یک گل شقایق با خود داشتند.

پروانه و قورباغه‌ها و کفشدوزکها به گلک رسیدند. گل و گلبرگها و برگهایشان را روی لباس گلک ریختند. لباس گلک پر از عطر و رنگ شد. خیلی قشنگ شد.

باد آمد، گل و برگها و گلبرگها را از روی لباس گلک برد. امّا جای آنها روی لباس گلک ماند.

گلک از خواب پرید. ولی چه دید! لباسش دوباره پر از خال شده بود. پر از خالهای سبز و سرخ و سیاه.

گلک کوزه‌اش را برداشت و به خانه دوید. تمام راه از عطر لباس او پر شد.



شکوفه تقی: یکی از نوشته‌های خوب شکوفه تقی «**زیباترین آواز**» نام دارد. کتابهای دیگر او عبارتند از: **چهار فصل** (۱۳۶۳)، **لیلا نیلوفر آبی** (۱۳۶۸)، **نی اسرارآمیز** (۱۳۶۷)، **وقتی بهار آمد** (۱۳۶۶).



زیباترین آواز

شکوفهٔ تقی

صبح زود، پسرک با آواز بسیار قشنگی از خواب بیدار شد، با خودش گفت: «این قشنگ‌ترین آواز دنیاست، حتماً پرنده‌ها به باغ آمده‌اند.»

پسرک با شتاب به باغ دوید، روی شاخه‌های اولین درخت، چند پرندهٔ بسیار زیبا که بال و پر سرخ و زرد و آبی داشتند، نشسته بودند وآواز می‌خواندند.

پسرک با شادی فریاد کشید: «خوش آمدید ای پرنده‌های زیبا! این شما هستید که قشنگ‌ترین آواز دنیا را می‌خوانید؟»

پرنده‌ها از خجالت ساکت شدند و چیزی نگفتند. پسرک فهمید که آن چه شنیده، آواز آنها نیست؛ دوباره پرسید: «پس چه کسی است که قشنگ‌ترین آوازها را می‌خواند؟»

یکی از پرنده‌ها گفت: «امروز صبح چند تا غنچهٔ سرخ باز شده‌اند، صدایشان از ته باغ می‌آید. فکر می‌کنم آن‌ها هستند که قشنگ‌ترین آوازها را می‌خوانند.»

پسرک دوان دوان به ته باغ آمد؛ گل‌های تازه شکفته، با شبنم چهره‌شان را می‌شستند و با شادی می‌خندیدند و آواز می‌خواندند. پسرک با مهربانی گفت: «به‌به چه صدایی، خوش آمدید گل‌های زیبا. این شما هستید که قشنگ‌ترین آواز دنیا را می‌خوانید؟»

گل‌های کوچولو با دست‌های سبزشان، گونه‌های سرخشان را پنهان کردند و گفتند: «نه، نه پسر خوب! ما فقط غنچه‌های کوچولو هستیم که تازه باز شده‌ایم. برو از خورشید بپرس. او همیشه با قشنگ‌ترین آواز همه را بیدار می‌کند و می‌گوید صبح شده. حتماً آواز او را شنیده‌ای.»

«پسرک چشم‌هایش را مالید و توی آسمان دنبال خورشید گشت. خورشید بزرگ‌تر از همیشه قلّهٔ کوه ایستاده بود و نورنارنجی‌اش را روی کوه و آسمان پهن کرده بود و آرام لبخند می‌زد.

پسرک پرسید: «ای خورشید مهربان، این آواز توست که قشنگ‌ترین آوازهاست؟»

خورشید دوباره لبخندی زد و سر تا پای پسرک را پر از روشنایی کرد و گفت: «نه، نه، پسر خوب! آواز من آنقدرها هم قشنگ نیست. حتماً آواز رودخانه را شنیده‌ای. دنبال رودخانه برو.»

پسرک رفت و رفت و رفت تابه رودخانه رسید رودخانه، سرحال و شاد آواز می‌خواند و با شتاب می‌رفت. خورشید با همان آرامی رودخانه را تماشا می‌کرد.

پسرک فریاد کشید: «رودخانه، ای رودخانهٔ مهربان، به من بگو، آیا تو هستی که قشنگ‌ترین آوازها را می‌خوانی؟»

رودخانه ذره‌های نور خورشید را که روی آب پخش شده بود به چهره پسرک پاشید و همین طور که پیش می‌رفت گفت: «پسرک خوب و نازنین! آواز من قشنگ‌ترین آوازها نیست.» پسرک دنبال رودخانه دوید و پرسید: «پس آواز کیست؟ به من بگو.»

ـ برو از زمین بپرس. او مثل مادر، همهٔ گیاهان را درون خود پرورش می‌دهد و همهٔ آوازهای قشنگ را خوب می‌شناسد.

پسرک سرش را پایین آورد، نگاهی به زمین انداخت و با عجله دراز کشید؛ گوشش را به خاک چسباند و گفت: «ای زمین مادر، صدایم را می‌شنوی؟» و بعد با دقت گوش داد. آواز عجیبی از درون زمین می‌آمد. پسرک گوش داد و باز هم گوش داد. او می‌شنید که هزاران هزار گیاه با هم آواز می‌خوانند و با محبّت زمین مادر، آرام‌آرام، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند.

پسرک با اشتیاق گفت: «ای زمین، ای زمین مهربان. آیا تو هستی که قشنگ‌ترین آواز دنیا را می‌خوانی؟»

زمین به آرامی بوسه‌ای برگونهٔ پسرک زد و گفت: «نه، نه پسر خوب! برو، برو از بهار بپرس.»

در همین موقع، یکباره، گیاهان از خاک بیرون آمدند، روی درخت‌ها هزاران هزار شکوفه باز شدند و پرنده‌های کوچک، تخم‌هایشان را شکستند و بیرون آمدند. پسرک از جا پرید و فریاد زد؛ «بهار، ای بهار مهربان، ای بهار زیبا! تو

هستی، تو هستی که قشنگ‌ترین آوازها را می‌خوانی؟»

بهار به آرامی آواز داد: «ای پسر خوب! پرندگان، گل‌ها، خورشید، رودخانه، و زمین همگی آواز زیبایی دارند. آواز همهٔ این‌ها با هم، قشنگ‌ترین آواز دنیاست. و تنها تو هستی که این قشنگ‌ترین آواز دنیا را می‌شنوی.»

در همین موقع شادی بزرگی مانند دسته‌ای کبوتر سفید، از سینهٔ پسرک پر کشید و به سوی پرنده‌ها، گل‌ها، خورشید، رودخانه، و زمین پرواز کرد.



افسانه شعبان‌نژاد: در سال ۱۳۴۲ در بخش شهداد از توابع کرمان متولد شد. حدود ۱۳ سال است که برای کودکان و نوجوانان شعر و قصه می‌نویسد و حدود ۲۰ کتاب شعر و قصه از او چاپ و منتشر شده است.



اخموخان

افسانه شعبان‌نژاد

یکی بود، یکی نبود، در یک گوشه از این دنیای بزرگ خانه‌ای بود. خانه چه کسی؟ خانهٔ **اخموخان**. اخموخان تنها بود. او دو تا ابرو داشت که سه تا گِره خورده بودند. لبهایی داشت که هیچ‌وقت خنده روی آنها ننشسته بود. دستهایی داشت که هیچ کس را، حتی یک گل کوچک را ناز نکرده بود. آخر اخموخان نامهربان بود. اخمو هم بود. همه از او فرار می‌کردند. هیچ کس نزدیک خانهٔ او نمی‌آمد و با او حرف هم نمی‌زد. همه از ابروهای گره خورده‌اش می‌ترسیدند.

یک روز بعد از سالها تنهایی، اخموخان از تنهایی حوصله‌اش سر رفت. با خودش گفت: «باید کاری کنم. برای خود دوستی پیدا کنم!» ولی اخموخان نمی‌دانست چه کار کند. چطور دوست پیدا کند.

یک شب اخموخان خوابیده بود که خوابی دید:

خواب دید که یک نفر از نزدیک کلبه‌اش می‌گذرد. اخموخان جلو دوید. از او پرسید: «تو کی هستی؟»

او جواب داد: «من خندانم، مهربانم!» اخموخان گفت: «بیا، پیش من بمان!»

خندان نگاهی به اخموخان کرد و گفت: «وای چه ابروهایی! چه اخمهایی، نه! من پیش تو نمی‌مانم.»

اخموخان گفت: «پس من چه کار کنم؟ تنها هستم.»

خندان گفت: «باید گرهٔ ابروهایت را باز کنی. آن وقت همه با تو دوست می‌شوند.»

اخموخان پرسید: «چه جوری؟»

خندان در حالی که از اخموخان دور می‌شد، گفت: «با مهربانی! مهربانی کُن تا گرهٔ ابروهایت باز شود.»

اخموخان از خواب پرید. با خودش گفت: «مهربانی! باید مهربان باشم. ولی من که نمی‌دانم چطور مهربان شوم. اصلاً مهربانی بلد نیستم. باید کسی را پیدا کنم تا مهربانی را به من یاد بدهد.»

فردای آن روز اخموخان کوله‌بارش را بست و راه افتاد. توی راه با خودش می‌گفت: «حتماً مهربانی خیلی سخت است. خدا کند آن را یاد بگیرم.»

اخموخان رفت و رفت.

یکدفعه صدایی شنید: «جیک‌جیک. صدا، صدای یک پرنده بود. اخموخان ایستاد. به این طرف نگاه کرد، به آن طرف نگاه کرد. چه دید؟ یک **قناری زرد**.

قناری روی یک شاخه نشسته بود. او به جوجه‌اش آواز خواندن یاد می‌داد. اخموخان با خودش گفت: «باید از او سؤال کنم. شاید او بتواند مهربانی را به من یاد بدهد.» اخموخان قناری را صداکرد. قناری تا او را دید، ترسید. دادکشید و از روی شاخه پرید. جوجه قناری هم ترسید، ولی پَرواز بلد نبود، لرزید و از روی شاخه اُفتاد. اخموخان جلو رفت.

جوجه قناری را روی شاخه گذاشت. مادر جوجه قناری از وَسط شاخه‌ها او را دید، ولی از جایش تکان نخورد. اخموخان که حالا یک گره از ابروهایش باز شده بود، باز هم راه افتاد. رفت و رفت و رفت. اخموخان خیلی خسته شده بود. کنار یک چشمه نشست. آبی خورد و دراز کشید و خواب رفت. یکدفعه با صدای آوازی (شعر خواندن) بیدار شد.

خوشحال شد. آن طرفتر کنار بوته‌های تمشک، یک **دختر** تمشک می‌چید. اخموخان با خودش گفت: «شاید او بتواند مهربانی را به من یاد بدهد.» بعد از جایش بلند شد و گفت: «آهای بیا! بیا و مهربانی را به من یاد بده.»

دختر تا صدای اخموخان را شنید، برگشت. او را دید. ترسید. دادکشید، زنبیل را انداخت و فرارکرد و پُشت بوته‌ها پنهان شد. اخموخان جلو رفت تمشکها راکه روی زمین ریخته بود، جمع کرد و توی زنبیل دخترک ریخت. دخترک او را از پشت بوته‌ها دید، ولی تکان نخورد.

اخموخان که گره دیگری از ابروهایش باز شده بود باز هم راه افتاد. رفت و رفت. تا به یک کلبه رسید. کنار کلبه، **پیرزنی** نان می‌پخت. بوی نان تازه همه جا پخش شده بود. اخموخان با خودش گفت: «حتماً او مهربانی را بلد است. باید از او

سؤال کنم.» اخموخان این را گفت و جلو رفت. اخموخان صدایش را بلند کرد و گفت: «ننه جان، تو که می‌پَزی نان! بیا و مهربانی را به من یاد بده.»

پیرزن تا اخموخان را دید، صدای او را شنید، ترسید. نان را توی تَنور انداخت و فرار کرد. او پشت کلبه‌اش پنهان شد.

اخموخان دوید. خودش را به تنور رساند. نان پیرزن را از داخل تنور بیرون آورد تا نسوزد، ولی دست خودش سوخت.

پیرزن از پشت کلبه او را دید ولی تکان نخورد.

اخموخان که دستش می‌سوخت و گرهٔ سوم ابروهایش هم باز شده بود با غصه به طرف خانه‌اش راه افتاد. با خودش گفت: «نه، نمی‌شود! کسی نیست که مهربانی را به من یاد بدهد. همه از من می‌ترسند. بهتر است به خانه بروم و مثل همیشه تنها زندگی کنم. اخموخان به خانه‌اش برگشت و خوابید.

* * *

فردا وقتی که خورشید آمد و خندید، اخموخان صدایی شنید. صدای چی؟ صدای آواز! آواز یک قناری.

اخموخان که مدتها تنها بود صدای قناری را نزدیک خانه‌اش نشنیده بود، از جایش بلند شد. به!به! بوی نان تازه هم می‌آمد. یک نفر هم داشت آواز می‌خواند. همان آوازی که دخترک کنار چشمه می‌خواند.

اخموخان چشمهایش را مالید. نه، خواب نمی‌دید. از خانه بیرون آمد.

قناری روی درخت نشسته بود. پیرزن با چند تا نان تازه آن طرفتر ایستاده بود. دخترک با یک زنبیل تمشک کنار درخت نشسته بود. همه به او سلام کردند و

گفتند: «سلام آقا مهربان!»

اخموخان با تعجب گفت: «آقا مهربان! نه اشتباه آمده‌اید. من اخموخان تنهایم. مهربانی را هم نمی‌دانم!»

قناری گفت: «تو مهربانی! جوجه‌ام را روی شاخهٔ درخت گذاشتی.»

دختر گفت: «تو خیلی مهربانی! تمشکهای مرا از روی زمین جمع کردی و در زنبیلم ریختی.»

پیرزن گفت: «تو خیلی مهربانی! نان مرا از تنور در آوردی. دستت سوخت، ولی نگذاشتی نان من بسوزد.»

اخموخان به طرف چشمهٔ نزدیک خانه‌اش دوید. خودش را در آب نگاه کرد. وقتی خودش را دید، شادی کرد و خندید. چون همهٔ گره‌های ابرویش باز شده بودند.

اخموخان فریاد زد: «مهربانی خیلی راحت است. من مهربان شده‌ام. دوست پیدا کرده‌ام.»



فروزنده خداجو: در سال ۱۳۴۱ در کرمانشاه متولد شد. اولین کتابی که از او چاپ شده ***همدردها و همزبانها*** نام داشت. ۶ عنوان کتاب از او به چاپ رسیده است که بهترین آنها ***بخوان چکاوک بخوان*** نام دارد.

بخوان چکاوک بخوان

فروزنده خداجو

صبح بود. غزال جست و خیزکنان در جنگل گردش می‌کرد و در جستجوی آب به همه جا سرمی‌کشید. ناگهان چکاوک کوچکی را دید که بر بلندترین شاخه یک درخت نشسته بود. غزال ایستاد و در انتظار آواز چکاوک گوشهایش را تیز کرد. اما پرنده ساکت بود. غزال که می‌دانست آواز چکاوک زیباترین آوازهاست، باز هم منتظر ماند. اما پرنده، انگار خواندن نمی‌دانست.

غزال آهسته به درخت نزدیک شد و بی‌اختیار گفت: «بخوان چکاوک، بخوان.»

چکاوک به او نگاه کرد، اما هیچ نگفت. پر زد و کمی دورتر بر شاخه درخت دیگری نشست.

غزال نفس بلندی کشید و گفت: «چه صبح قشنگی. جنگل از پاکی می‌درخشد و هوا بوی باران دارد. آه پرنده کوچک... چطور می‌توانی در صبحی به این زیبایی ساکت باشی؟»

غزال به تندی گفت: «خواندن را دوست ندارم.»

بعد بالهایش را باز کرد و پر زنان دور شد.

با رفتن چکاوک، غزال به یاد آورد که خیلی تشنه است. نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره برای پیدا کردن چشمه آب به راه افتاد. کمی جلوتر، چشمش به یک جفت گوش سفید افتاد که از پشت بوته‌ای بیرون زده بود. غزال خنده‌اش گرفت. پیش از این هم خرگوشهایی را دیده بود که پنهان شدن را بلد نبودند. آهسته جلو رفت و با شیطنت فریاد کشید. ناگهان خرگوش وحشتزده‌ای از پشت بوته‌ها بیرون پرید.

غزال خندید و گفت: «مثلاً پشت بوته‌ها قایم شده بودی، اینطور نیست؟»

خرگوش سرش را پایین انداخت و جواب داد: «بله، اما گوشهایم خیلی دراز هستند و همیشه برایم دردسر درست می‌کنند.»

غزال به مهربانی گفت: «این حرف را نزن. تو گوشهای قشنگی داری. مشکل تو این است که هنوز پنهان شدن را یاد نگرفته‌ای.»

خرگوش با رضایت نگاهش کرد و لبخند زد.

غزال گفت: «بسیار خوب، حالا لطفاً به من بگو که چشمه آب کجاست؟»

خرگوش گفت: «در همین نزدیکی. من راه را به تو نشان می‌دهم. و هر دو به طرف چشمه به راه افتادند. در راه خرگوش از جلو حرکت می‌کرد و غزال پشت سر

او قدم برمی‌داشت. هر چند لحظه یکبار خرگوش برمی‌گشت، به غزال نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. تا آنجا که به یاد آورد این غزال زیبا را در جنگل ندیده بود. از نگاههای او غزال به آرامی می‌خندید. چون می‌دانست که راهنمای کوچکش یک خرگوش کنجکاو، اما خجالتی است.

سرانجام برای اینکه خیال خرگوش را راحت کند، گفت: «من از گلّه غزالها عقب مانده‌ام. آخر می‌دانی... من یک غزال بازیگوش هستم که دوست دارد همه چیز را نگاه کند. آسمان را درختها را، درّه را و یا هر چیز دیگری را. آن روز هم با دیدن یک تپّه پر از گل، همه چیز را فراموش کردم و از تپّه بالا رفتم... نمی‌دانم چقدر آنجا ماندم، امّا وقتی پایین آمدم از گلّه غزالها هیچ خبری نبود.»

غزال ساکت شد و برای لحظه‌ای، اندوه چشمهایش را پر کرد.

خرگوش با دستپاچگی گفت: «چشمه آنجاست. نگاه کن.»

غزال بی‌معطّلی به طرف چشمه دوید. آن‌قدر تشنه بود که دلش می‌خواست تمام آب چشمه را بخورد.

خرگوش فریاد زد: «هی... چکار می‌کنی؟ آب چشمه تمام شد.»

غزال گفت: «خسیس نباش.»

و دوباره مشغول خوردن شد. خرگوش همانجا ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. کمی بعد غزال از خوردن دست کشید. روبه خرگوش کرد و گفت: «خیلی ممنون دوست عزیز. حالا بهتر است بروم و کمی استراحت کنم.»

بعد به طرف درختی که چکاوک بر آن لانه داشت، به راه افتاد. خرگوش دنبالش دوید و گفت: «صبرکن. اگر می‌خواهی اینجا بمانی، باید خیلی مواظب

باشی. چون شیر این جنگل، وحشی ترین شیر دنیاست.»

غزال لبخندی زد و گفت: «به نظر من همه شیرها مثل هم هستند، پس برای من نگران نباش.» و به راهش ادامه داد.

خرگوش هم دیگر چیزی نگفت و به غزال که مثل یک قاصدک بالا و پایین می‌پرید چشم دوخت.

❀ ❀ ❀

خبر آمدن غزال به جنگل، خیلی زود در همه جا پیچید. آن قدر زود که وقتی غزال از خواب بیدار شد، از دیدن حیواناتی که برای دیدنش آمده بودند هم تعجّب کرد و هم خنده‌اش گرفت. خرگوش سفید جلوتر از همه ایستاده بود و با شیفتگی نگاهش می‌کرد. کمی آن طرفتر میمون سیاهی از شاخه درختی آویزان شده بود و به آرامی تاب می‌خورد. پایین درخت هم خارپشتی با تردید به غزال چشم دوخته بود و باز آن طرفتر یک دارکوب، منقارش را برتنه درختی می‌کوبید و هر چند لحظه یکبار نگاهی به تازه وارد می‌انداخت. نگاه غزال چرخی زد و بر چکاوک که روی بلندترین شاخه درخت نشسته بود، ثابت ماند.

به شادی گفت: «آه پرنده کوچک... پس تو هم اینجا هستی؟ حتماً می‌خواهی آواز بخوانی.»

چکاوک ساکت بود.

خرگوش گفت: «او هرگز نمی‌خواند.»

دارکوب گفت: «آری تا به حال هیچکس صدای آوازش را نشنیده است.»

میمون از روی شاخه درخت پایین پرید و گفت: «در عوض من بلبلی را می‌شناسم

که صدای زیبایی دارد و همیشه می‌خواند. اگر بخواهی تو را پیش او می‌برم.» غزال به طرف چکاوک برگشت، نگاهش کرد و آهسته گفت: «شاید در قلبش می‌خواند.»

خارپشت جواب داد: «چه حرفها... او اصلاً قلب ندارد. چکاوک پرنده عجیبی است. خیلی عجیب. غزال سرش را پایین انداخت و با اندوه زمزمه کرد: «پرنده بیچاره.»

* * *

غزال همانجا ماند. درکنار درختی که چکاوک بر آن لانه داشت. می‌دانست که چکاوک خیلی تنهاست. چکاوک همیشه ساکت بود. روزی یکبار بال می‌گشود و به تنهایی در جنگل گردش می‌کرد، بعد به لانه‌اش برمی‌گشت. روی بلندترین شاخه می‌نشست و به دوردستها، جایی که هیچکس نمی‌دانست کجاست، چشم می‌دوخت. بعضی وقتها هم به غزال تازه وارد نگاه می‌کرد. به غزال عجیبی که همه چیز را دوست داشت. باد را، باران را، خورشید را و حتی خارگلها را.

غزال باگلها حرف می‌زد. با باران شعر می‌خواند و شبها وقتی همه می‌خوابیدند سرش را به زمین نزدیک می‌کرد و برای جوانه‌های کوچک قصه می‌گفت. یک شب قصه سنگی را می‌گفت که به خاطر زندگی جوانه‌ای هزار تکه شد و یک شب قصه پرنده‌ای که به خاطر دیگر پرنده‌های تشنه‌لب به آب نزد و شب دیگر قصه رودی که به خاطر همه پرنده‌های تشنه هزار رشته شد و هر رشته‌اش به یک سوی بیابان پنجه انداخت. چکاوک بی‌اختیار قصه‌های غزال را گوش می‌کرد و ذره‌ذره به خاطر می‌سپرد. شاید آن پرنده کوچک، هرگز نفهمید که غزال این قصه‌ها را تنها

برای او می‌گوید.

از روزی که غزال همسایه چکاوک شده بود، دیگر اطراف لانه ساکت نبود. به همین زودی غزال دوستان زیادی پیدا کرده بود. خرگوش و میمون و خارپشت همیشه دوروبر غزال می‌پلکیدند. دارکوب هم روزی چند بار در اطراف جنگل پرواز می‌کرد تا اگر گلهٔ غزالها را دید به غزال خبر بدهد. غزال از زندگی در آنجا راضی بود. می‌خواست آن‌قدر آنجا بماند تا گروه غزالها از راه برسند و با آنها همراه شود. گاه دلتنگ می‌شد و دلش بهانه دوستانش را می‌گرفت. اما زود به خودش می‌گفت: «یک غزال نباید تنها سفر کند. پس دلتنگی را کنار بگذار و قدر دوستان مهربانت را بدان.» بعد بلند می‌شد، با شادی می‌دوید و یا سر به سر کفشدوزکهایی که روی برگها راه می‌رفتند می‌گذاشت. چکاوک از رفتار او تعجب می‌کرد. نمی‌دانست اندوه غزال را باور کند، یا شادیش را. با این همه چکاوک بی‌آنکه خودش بداند، غزال را با همه شادیها و اندوههایش پذیرفته بود.

مدّتی به همین ترتیب گذشت. تا اینکه یک روز، وقتی که غزال و دوستانش کنار چشمه بودند دارکوب از راه رسید و وحشتزده گفت: «فرار کنید... من شیر را در همین نزدیکی دیدم.» خرگوش به عجله گفت: «فرار کن غزال، تو برای شیر طعمه خوبی هستی، از همه ما بهتر.» غزال فکری کرد. چند روز بود که احساس می‌کرد چیزی پشت سر او حرکت می‌کند. اما وقتی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌دید. نه، او هرگز چیزی ندیده بود. خارپشت فریاد زد: «حالا که وقت فکر کردن نیست. عجله کن.»

غزال پرسید: «شما چکار می‌کنید؟»

میمون گفت: «از درخت بالا می‌روم.»

دارکوب گفت: «پرواز می‌کنم.»

خارپشت گفت: «گلوله می‌شوم.»

و خرگوش گفت: «یک گوشه قایم می‌شوم.»

غزال به تلخی زمزمه کرد: «تو که قایم شدن بلد نیستی.» و همان لحظه برای اولین بار شیر را دید که مثل سایه‌ای پشت درختان پنهان شده بود. خرگوش فریاد زد: «برو، زود باش.» و غزال شروع به دویدن کرد. با آنکه شیر بی صدا می‌دوید، غزال صدای پنجه‌های او را روی برگها حس می‌کرد. غزال سبک بود و تند می‌دوید، اما راههای جنگل را خوب نمی‌دانست. کمی بعد به یک بیشه رسید. بیشه‌ای که انبوه درختان به هم فشرده‌اش راه براو بسته بودند. برای یک لحظه ایستاد و همان یک لحظه کافی بود تا شیر به او برسد و مثل آوار سنگینی روی او بیفتد. غزال فریاد زد. این اولین بار نبود که در چنگ شیری گرفتار می‌شد، پس نباید می‌گذاشت آخرین بار باشد. برای همین دست و پا می‌زد و برای رهایی خود تلاش می‌کرد. شیر با عصبانیت می‌غرّید و پنجه‌های بزرگش را به سر و روی غزال می‌کوفت.

ناگهان صدای جیغهای میمون که بالای درختی ایستاده بود، همه جا را پر کرد. غزال صدای دوستش را شناخت. پس او پا به پای آنها آمده بود. کمی بعدبقیهٔ میمونها هم روی درختها جمع شدند و به پیروی از میمون سیاه شروع به جیغ‌زدن کردند. سروصدای آنها به قدری زیاد بود که شیر گیج شد و یک لحظه سرش را بالا گرفت تا میمونها را ببیند. همان لحظه بود که غزال از فرصت استفاده کرد، سرش

را از زیر دستهای شیر بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. زخمی شده بود و گردن ظریفش از زخم می‌سوخت.

شیر مدّتی او را دنبال کرد. امّا وقتی غزال پا در رودخانه گذاشت، دست از تعقیب او برداشت. شاید خسته‌تر از آن بود که به آب بزند. غزال هم به زحمت خود را به درختش رساند. همانجا نشست و از خستگی چشم برهم گذاشت.

لحظه‌ای بعد، چکاوک از راه رسید. نگاهی به همسایه‌اش انداخت و مثل همیشه بر بلندترین شاخه درخت نشست. غزال هیچ نگفت. آه هم نکشید. دردش را در دلش نگه داشت و به غروب سرخ جنگل چشم دوخت. چه غروب دلتنگی. اما غزال دوست داشت که غروب را با همه دلتنگی نگاه کند.

ناگهان چکاوک صدای گریه‌ای شنید. چند شاخه پایین‌تر آمد و با تعجّب به غزال خیره شد. غزال به آرامی گریه می‌کرد.

چکاوک برای اوّلین بار به حرف آمد: «تو گریه می‌کنی؟»

غزال در میان اشکهایش لبخند زد.

چکاوک گفت: «چرا اندوهت را پنهان می‌کنی؟»

غزال جواب داد: «هرگز اندوهم را به دیگران نگفته‌ام.»

چکاوک پرسید: «و شادیهایت؟»

غزال گفت: «همیشه شادیهایم را با دیگران تقسیم کرده‌ام.»

چکاوک پرسید: «و گریه‌ات... از درد زخمهاست؟»

غزال گفت: «نه به خاطر این زخمها... که به خاطر تو است. به خاطر تنهایی تو واینکه همه فکر می‌کنند تو قلب نداری.»

چکاوک به تندی گفت: «بله، من قلب ندارم.»

غزال گفت: «نه، اینطور نیست، تو قلب داری، اما دوست نداری. برای همین است که نمی‌توانی بخوانی.»

چکاوک جوابی نداد. دوباره بر بلندترین شاخه نشست و بال بر چهره کشید. غزال هم از جا بلند شد. دیگر وقت رفتن بود. او می‌دانست که هیچ شیری دست از زخمی خود برنمی‌دارد.

ناگهان صدای خرگوش را شنید که با شادی به طرفش می‌آمد: «سلام دوست عزیز، فرار ماهرانه‌ای بود. خیلی خوشم آمد.»

غزال خندید. درد زخمها را از یاد برد و با شادی به دوستان دیگرش که یکی یکی از راه می‌رسیدند، نگاه کرد.

خرگوش با دیدن زخمهای غزال آهی کشید و گفت: «شیرلعنتی... اگر من هم یک شیر بودم، می‌دانستم با او چه معامله‌ای بکنم.»

غزال گفت: «اگر تو هم شیر بودی، همین کار را می‌کردی، پس داد و فریاد نکن.»

خرگوش با دلخوری اخمهایش را در هم کشید.

غزال گفت: «دلخور نشو. من زندگی را همینطور که هست دوست دارم. با همین آفتابش با بادها و بارانهایش، با خرگوشها و شیرهایش. پس اگر تو یک شیر هم بودی، من باز از تو بدم نمی‌آمد. چه برسد به حالا که یک خرگوش مهربان و دوست داشتنی هستی.»

همه با تعجّب به او نگاه کردند. حتّی چکاوک هم بال از چهره برداشت و به او

خیره شد.

غزال گفت: «حالا باید بروم. دیگر نمی‌توانم منتظر رسیدن غزالها بمانم.»

بعد مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «کاش خداحافظی نمی‌کردیم. هر چند که خداحافظی هم به موقع خود زیباست.»

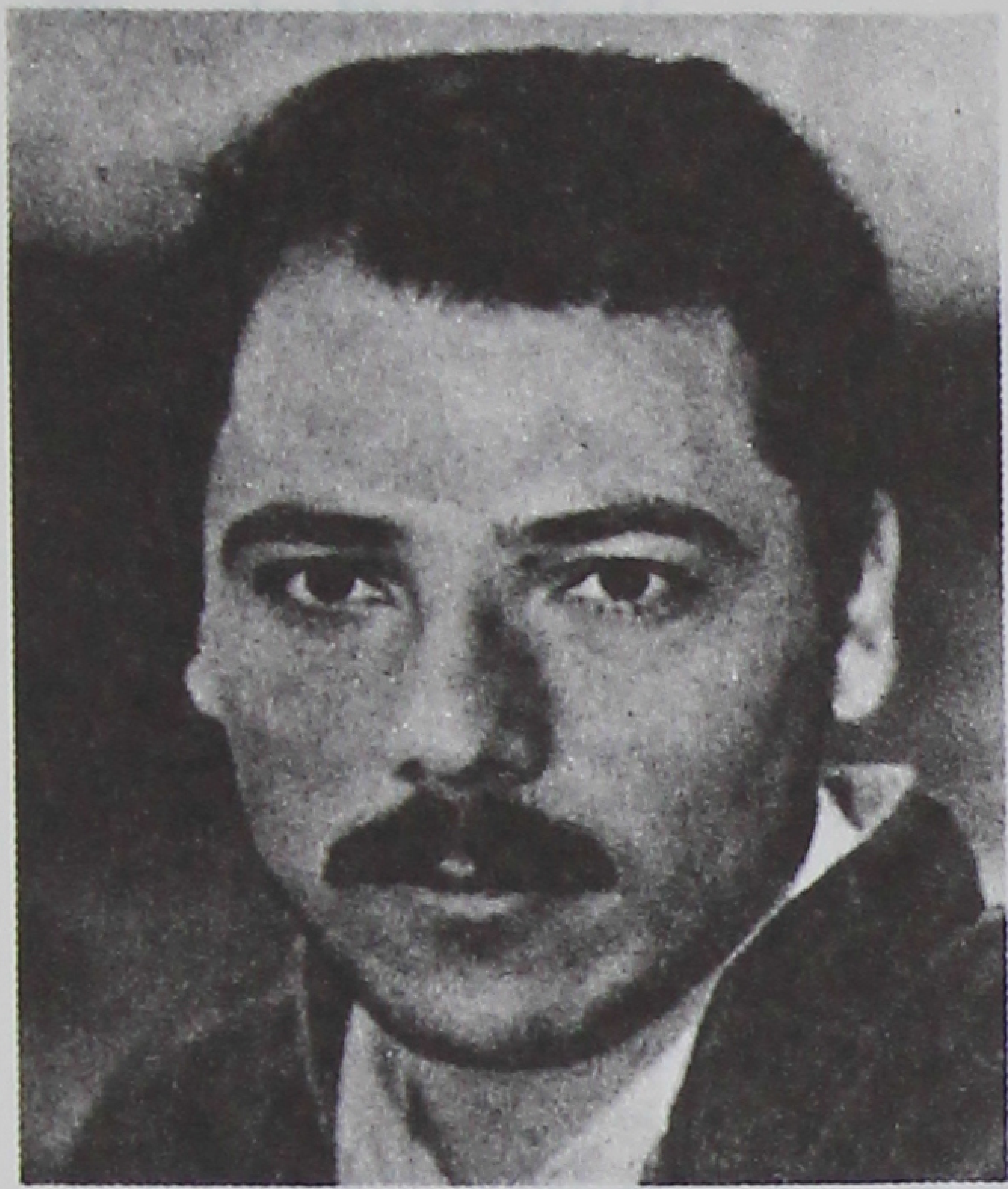
خرگوش گفت: «برای خداحافظی عجله نکن. ما تا کنار رودخانه با تو خواهیم آمد.»

غزال با سپاسگزاری سرش را تکان داد. بعد رو به چکاوک کرد و آخرین حرف را زد: «بخوان چکاوک، بخوان»

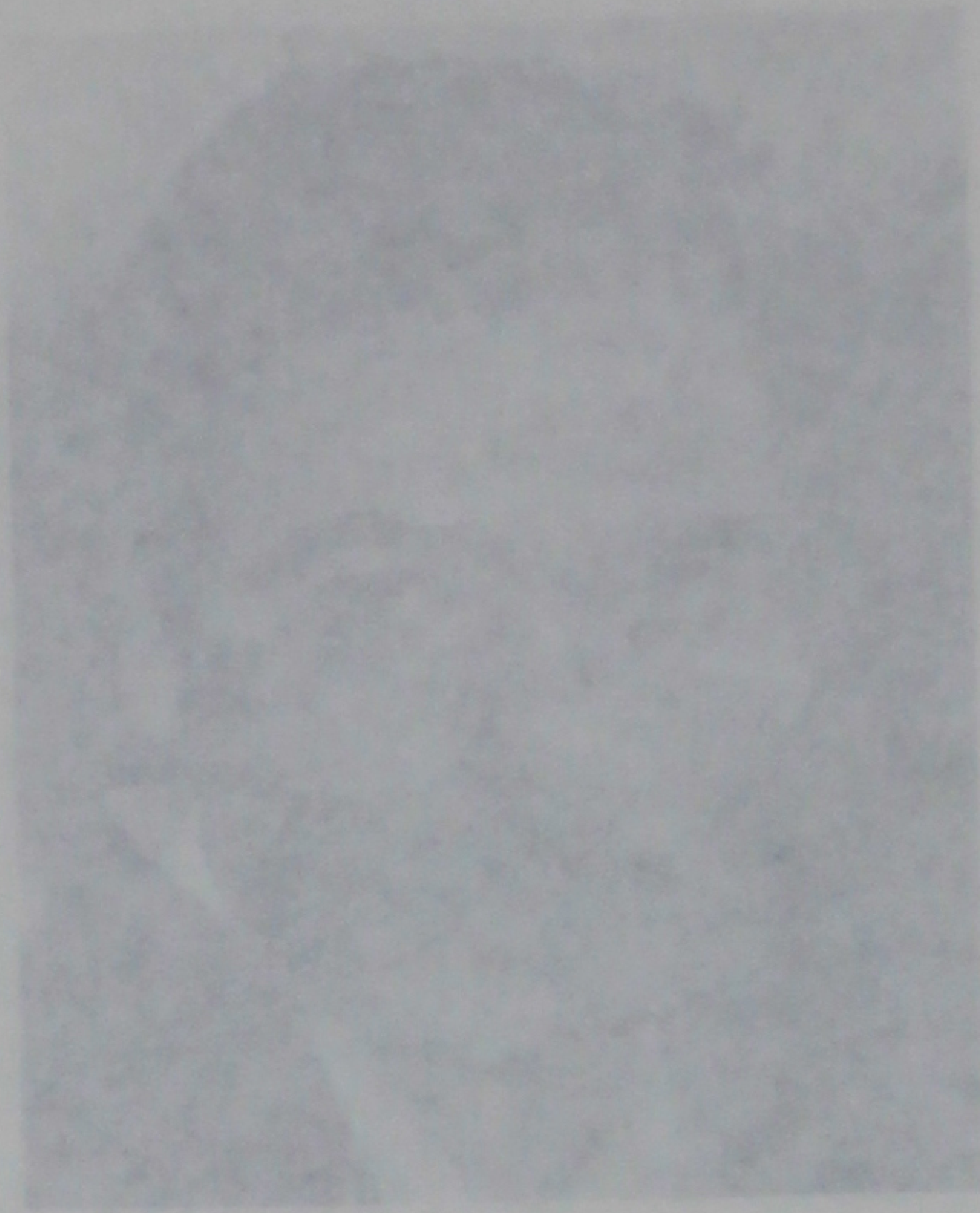
چکاوک خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. انگار چیزی در گلویش می‌شکست. غزال هم دیگر منتظر نماند. برای آخرین بار به جنگل نگاهی انداخت و همراه دوستانش به راه افتاد. در راه همه ساکت بودند. به رودخانه که رسیدند، غزال ایستاد وگفت: «هر چه کمتر بگویم بهتر است. پس خداحافظ»

دوستانش به آرامی زمزمه کردند: «خداحافظ.»

ناگهان صدای عجیبی در جنگل پیچید و به سرعت خاموش شد. غزال و دوستانش به یکدیگر نگاه کردند. این صدای چه بود؟ شاید باران... آه نه رعد... شاید هم چیزی شکست و یا سنگی ترکید. و باز یکبار دیگر همان صدا در جنگل پیچید، امّا این بار ادامه پیدا کرد و کم‌کم به آواز زیبایی تبدیل شد. غزال به شادی خندید و فریاد زد: «این بغض چکاوک بود که شکست و آواز شد.»



محمدرضا بایرامی: در سال ۱۳۴۴ در یکی از روستاهای دامنهٔ کوه سبلان متولد شد. تا کلاس دوم دبستان در روستا و سپس به تهران آمد. از سال ۱۳۶۴ به طور جدی نویسندگی را شروع کرد از جمله کتابهای او می‌توان به این آثار اشاره کرد. **قصه‌های سبلان، هفت روز آخر، افسانه اژدها و آب، مرغ مهربان، ننه مهتاب سپیدار بلند مدرسه‌ها.**



افسانهٔ اژدها و آب

محمدرضا بایرامی

توی یک درهٔ بزرگ، که بین کوههای سر به آسمان کشیده قرار داشت، روستایی بود، تا دلت بخواهد آباد زمین بارور باغها سرسبز؛ درختها پر میوه؛ خانه‌ها ترو تمیز. نعمت خدا فراوان...

مردم، به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند و شکر خدا را به جای می‌آوردند. آنها زندگی آرام و راحتی داشتند. در روستایشان، نه دعوایی می‌شد، نه سروکله‌ای می‌شکست، و نه اینکه اصلاً، کسی نازکتر از گل، به دیگری می‌گفت.

از وسط این روستا، رودخانهٔ خروشان و پرآبی می‌گذشت. رودخانه‌ای با آب زلال و پاک. مردم می‌گفتند: «این آب، به اشک چشم می‌ماند.»

رودخانه، چرخ بزرگ آسیاب روستا را به گردش در می‌آورد. باغها و کشتزارها

را سیراب می‌کرد، و به همه چیز، شادابی و سرزندگی می‌بخشید. مردم روستا، رودخانه را خیلی دوست داشتند. چون می‌دانستند که در زندگی هر چه دارند، از رودخانه دارند.

آب رودخانه، آنقدر زیاد بود که هرکس، هر چقدر می‌خواست، می‌توانست از آن استفاده کند. برای همین هم، هیچ زمینی تشنه نمی‌ماند. هیچ وقت خوشه‌های گندم و جو سر خم نمی‌کردند. بوته‌های سیب‌زمینی و یونجه نمی‌سوختند. درختهای باغها، بی‌بار نمی‌ماندند. چرخ آسیاب از کار نمی‌افتاد، و مردم زانوی غم، به بغل نمی‌گرفتند.

امّا صبح یک روز، وقتی مردم از خواب پا شدند، صدای رودخانه را نشنیدند. اول، کمی با تعجب همدیگر را نگاه کردند و بعد، دویدند طرف رودخانه، تا ببینند چه خبر شده و چرا دیگر، آب به گوش نمی‌رسد.

به کنار رودخانه که رسیدند، کف رود، بالا می‌کشید و پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌رفت.

مردم، همینطور که ازتعجب دهانشان باز مانده بود، نگاههای پُر از سؤالشان را، به همدیگر دوختند. آخر چطور ممکن بود که آب رودخانه، یک روزه، اینقدر کم بشود: امّا هر چه فکر کردند: چیزی به عقلشان نرسید که نرسید. هرکس پیش خود، حدسهایی می‌زد و از تصور اینکه آب رودخانه همینقدر بماند بر خود می‌لرزید. آخر سر، یک نفر گفت: «چطور است که برویم و از صالح بپرسیم؟ شاید او بداند.»

صالح دهقان پیر و سالخورده‌ای بود که با پسر جوانش «رشید»، در وسط

روستا زندگی می‌کرد. مردی با تجربه و دنیا دیده، که مردم برایش احترام زیادی می‌گذاشتند.

همه این حرف را قبول کردند و داشتند راه می‌افتادند که، رشید داد زد: «صبرکنید! پدرم در خانه نیست. او صبح زود، به مسجد رفت.»

با این حرف، همه راهشان را، به طرف مسجد کج کردند.

صالح، تک و تنها، وسط صحن نشسته بود و با خدا، راز و نیاز می‌کرد. مردم، بدون سروصدا پشت سرش نشستند و به همراه او، دعا کردند و از خدا خواستند که آب را به رودخانه بازگرداند. بعد هم چشم دوختند به دهان صالح و منتظر ماندند تا او، حرف بزند. صالح گفت: «می‌دانم که برای ما، اتفاق بدی، پیش آمده. این را من همان دیشب که برای کاری بیدار شده بودم، فهمیدم. من هم مثل شما، هنوز نمی‌دانم که چه کسی اینکار را کرده، ولی فکر می‌کنم که مبارزه‌ای درپیش داشته باشیم. راستش، من برای همین صبح به این زودی آمدم مسجد تا دعا کنم و از خدا بخواهم که ما را در اینکار کمک کند.»

مردم پرسیدند:

ـ پس شما هم نمی‌دانید که بر سر آب، چه آمده است؟

صالح گفت: «نه، می‌دانم که در آن بالای رودخانه خبری شده است.»

و با دستش، به بالای رودخانه اشاره کرد. به طرف سرچشمه.

مردم هم به رودخانه چشم دوختند، که در آن بالا، در پیچ دره، گم می‌شد. سالها بود که هیچ کس، از آن پیچ نگذشته بود و کسی هم نمی‌دانست که در آن سرچه خبر است. چون هیچ وقت نیازی به گذشتن از پیچ دره، احساس نشده بود.

یکی از جوانها پرسید: «یعنی در آنجا، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟»

صالح گفت: «اگر در آنجا کسانی زندگی می‌کردند، می‌توانستم بگویم که جلوی آب، سد بسته‌اند؛ یا آب را، از راه خودش درآورده‌اند، ولی می‌دانم که در آن طرف پیچ و حتی تا آن بالا بالاها، هیچ کس زندگی نمی‌کند. فقط یک احتمال باقی می‌ماند...»

صالح سکوت کرد و با نگرانی، مردم را از نظر گذراند.

چه احتمالی؟

صالح گفت: «اژدها!... اژدهای خشکسالی!»

مردم، وحشتزده همدیگر را نگاه کردند و پرسیدند:

- چه؟ اژدها؟ اژدهای خشکسالی دیگر چیست؟

- آیا شما چیزی درباره آن نشنیده‌اید؟

- نه!

- خیلی خوب؛ پس گوش کنید تا من چیزهایی را که از پدرم در این‌باره شنیده‌ام، برایتان بگویم: اژدهای خشکسالی، اژدهایی است که چشم دیدن سرسبزی را ندارد. هر وقت که ببیند در جایی زیادی سرسبز و آباد شده، به آنجا حمله می‌کند و همه‌چیز را از بین می‌برد. برای حمله‌اش هم، همیشه نقشه‌های زیرکانه و دقیقی می‌کشد. در واقع، خیلی موذی و باهوش است.

پدرم می‌گفت: «سالها پیش که این دره، بر اثر بی‌آبی و خشکسالی می‌سوخت، مردم از این وضع به تنگ آمدند، برای همین هم راه افتادند تا هر طور شده، آب را پیدا کنند. آنها جویبارهای کوچکی را که در آن سوی کوهها بود، به هم وصل

کردند و رود بزرگی بوجود آوردند. رودی که می توانست راههای زیادی را طی کند و خشک نشود. رودی که هیچ چاله‌چوله‌ای، نمی‌توانست جلویش را بگیرد. آنها برای رود، راه درست کردند و آن را به دره آورند. به زودی سرسبزی و خرمی، همه جای دره را فرا گرفت. اما این وضع، زیاد دوام نیاورد. چون اژدهای خشکسالی که در غار تاریکی زندگی می‌کند، از کوه پایین آمد و با غلتاندن تخته سنگهایی، جلوی آب را گرفت.

وقتی مردم برای برداشتن سنگها رفتند، اژدها بهشان حمله کرد. جنگ سختی در گرفت. ولی تا آنجایی که من می‌دانم، مردم اژدها را زخمی کردند و اژدها به غار خود برگشت. دیگر هم سراغ رودخانه نیامد. حالا هم من فکر می‌کنم که همه چیز دارد تکرار می‌شود و اژدها، دوباره به سراغ ما آمده است. ولی، برای اینکه مطمئن بشویم، بهتر است که فردا، یک نفر را بفرستیم تا برود و ببیند که چه خبر شده است.

همهمه‌ای بین مردم افتاد. هر کس چیزی می‌گفت و حرفی می‌زد. آخر سر، از میان خودشان، یک نفر را انتخاب کردند و بعد، از هم جدا شدند و رفتند به خانه‌هایشان.

صبح، هنوز هوا روشن نشده بود که همهٔ مردم، بیرون آمدند و جمع شدند کنار رودخانه. حتی بچه‌های کوچک هم آمده بودند و زیردست و پا وول می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

«الیاس» که برای رفتن انتخاب شده بود، چیزهایی را که لازم داشت، برداشت. بعد با مردم خداحافظی کرد و کنار رودخانه را به زیرپا داد و راه افتاد.

مردم، کمی از راه را دنبال او رفتند و بعد، ایستادند و دور شدنش را نگاه کردند. تنها کسی که مدّت زیادی، دنبال مرد راه رفت، رشید بود. او خیلی نگران و ناراحت بود. برای همین هم نمی‌توانست در یک جا بند شود و آرام بگیرد. با خودش فکر می‌کرد: «آخر و عاقبت این سفر چه خواهد شد؟ یعنی می‌شود که اژدهای خشکسالی جلوی آب را نگرفته باشد و آب، به خاطر چیزهای دیگری قطع شده باشد؟ آیا مردم، باز هم صدای خروشان رودخانه را خواهند شنید؟ آیا دلها، باز هم شاد خواهد شد؟»

الیاس رفت و رفت، تا اینکه پای درختی نشست، تا استراحتی بکند و غذایی بخورد. نان پیچه‌اش را باز کرد. داشت دست به نان می‌برد که یکهو، صدایی به گوشش رسید. یک صدای عجیب و غریب! مثل آن بود که باد دارد هوهو می‌کند، یا حیوانی، خرناسه می‌کشد.

الیاس پا شد و ایستاد و دور و برش را نگاه کرد. چیزی دیده نمی‌شد. فقط، هر چند وقت یکبار، صدایی بلند می‌شد؛ بادی می‌وزید و زوزه می‌کشید، و بعد، همه‌چیز آرام می‌شد. انگار که اصلاً، خبری نبوده است.

باد، آنقدر تند بود که هروفت می‌وزید، نزدیک بود درختها را از جا بکند، در آن نزدیکیها، تپه‌ای دیده می‌شد. الیاس که حسابی نگراه شده بود، دوید طرف تپه و از آن بالا رفت. دستش را سایه‌بان چشمهایش کرد تا دوروبرش را از نظر بگذارند. یکهو چشمش به اژدهای بزرگ و ترسناکی افتاد و بدنش لرزید. نزدیک بود از ترس بمیرد.

اژدهای بزرگ، راه آب را بند آورده بود. پشت او، دریاچه‌ای درست شده بود

و آب، هرز می‌رفت.

الیاس تازه فهمید که آن صداها و وزیدن باد هم، از نفس کشیدن اژدها است اژدها متوجهٔ او شد و نگاه ترس آورش را به الیاس دوخت، بعد هم غرشی کرد و نفسش را تو داد. با اینکار، یکهو زمین و زمان تیره و تار شد: سنگها از جا کنده شدند. درختها از ریشه درآمدند. گرد و خاک، همه جا را گرفت، و الیاس هم، به همراه سنگهایی که در سرازیری می‌غلتیدند، به کام اژدها کشیده شد. اژدها می‌خواست او را ببلعد.

الیاس، به هر چیزی که دستش می‌رسید، چنگ می‌انداخت تا بلکه بتواند، خودش را نجات بدهد. آخرسر، تخته سنگی که نفس اژدها نتوانسته بود آن را از جا بکند، به دادش رسید. پشت تخته سنگ پناه گرفت و توانست خودش را، از سر راهِ آن باد کشنده و هولناک کنار بکشد. بعد هم، چون روی زمین کشیده شده و تمام بدنش زخمی شده بود، افتاد و از هوش رفت.

ماه بالا آمده بود و نور شیری رنگش را، روی دره می‌پاشید.

سه روز تمام بود که مردم، منتظر الیاس بودند، ولی هنوز از او خبری نشده بود. مردم هر روز، تا بالا آمدن ماه، چشم به راه او می‌دوختند و وقتی می‌دیدند که نیامد، به خانه‌های خود بر می‌گشتند و درها را، به روی خود می‌بستند. حالا هم همین کار را کرده بودند. امّا رشید، حوصله‌اش نیامده بود که برود توی خانه. نشسته بود روی بامشان و چشم دوخته بود به شبح رودخانه. در همین موقع، از دور سیاهی‌ای پیدا شد. رشید پا شد و سرجایش ایستاد. سیاهی کسی نبود جز الیاس. رشید داد زد و همه را صدا زد.

مردم، مثل مور و ملخ، از خانه‌هایشان بیرون آمدند و دویدند طرف الیاس.

بعضی‌هایشان حتی آنقدر به خودشان فرصت نداده بودند که کفش بپوشند. همان طور با پای پرهنه آمده بودند. اما وقتی الیاس را از نزدیک دیدند، همگی خشکشان زد. چون تمام سروبدن الیاس، زخمی شده و پر از خون شده بود.

مردم پرسیدند: «چه بلایی سرت آمده؟ بگو ببینیم چه شده است؟»

ولی الیاس، دیگر نای حرف زدن نداشت. با این حال، به زحمت توانست لبهای ترک خورده‌اش را باز کند و بگوید: «ا... اژدها!... اژدهای خشکسالی!»

مردم وحشتزده همدیگر را نگاه کردند و گفتند:

خدا به دادمان برسد، پس صالح راست می‌گفت. حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟

وقتی حال الیاس بهتر شد، شروع کرد به تعریف کردن ماجرا و تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود. صحبتهایش که تمام شد، انگار به یکباره، گرد مرده بر سر و روی مردم پاشیدند.

چشمها از امید و دلها از آرزو، خالی شد. همه می‌دانستند که بر سر آب رودخانه چه آمده است.

صالح که سکوت کرده بود و به حرفهای الیاس گوش می‌داد، از جا بلند شد و گفت: «زانوی غم به بغل نگیرید. نباید ناامید بشویم. به امید خدا، حساب اژدها را می‌رسیم.

ولی فعلاً، تا راه حل را پیدا نکرده‌ایم، باید این آب کمی را که باقی مانده، عادلانه بین خودمان تقسیم کنیم.»

روزها گذشت. کم‌کم باغها شروع کردند به خشک شدن. کشتزارهای گندم و جو، رشد نکرده سوختند و درهٔ سرسبز، سرسبزی خودش را، از دست داد. آب آنقدر کم بود که به هیچ‌جا و هیچ‌چیز نمی‌رسید. حتی دیگر نمی‌توانست چرخ آسیاب را بچرخاند. زمین تشنه می‌ماند و از تشنگی، لبهایش چاک می‌خورد.

مردم روستا، کم حوصله و بهانه جو شده بودند. به کمترین چیزی، از کوره در می‌رفتند و جنگ و دعوا راه می‌انداختند. روزی نبود که سر و دستی بشکنند. روزی نبود که چشمی به اشک ننشیند، کینه‌ای کاشته نشود و دشمنی‌ای پا نگیرد. شادی از خانه‌های گریخته بود. آنچه بود، غم و نا امیدی بود و یأس.

صالح که مردی سرد و گرم چشیده بود، مردم را به آرامش دعوت می‌کرد. از آنها می‌خواست که فکرهایشان را روی هم بگذارند و چاره‌ای بیندیشند، اما مردم کمتر گوش می‌کردند. عده‌ای از آنها می‌گفتند:

ـ مگر می‌شود با اژدها در افتاد؟ او، زورش از همهٔ ما بیشتر است! مگر ندیدید چه بر سر الیاس آورد؟

ـ بله درست است. ما نباید به اژدها کاری داشته باشیم، والا همین یک ذره آب را هم قطع می‌کند.

با این حرفها، صالح سراپا خشم می‌شد و داد می‌زد: «شماها خیال می‌کنید اگر او می‌توانست همهٔ آب را قطع بکند، تا حالا اینکار را نکرده بود؟ خیال می‌کنید، دلش به حال شما سوخته؟»

کم‌کم در دره، چند نفر پیدا شدند که می‌خواستند آب رودخانه، تنها مال آنها باشد و دیگران، از آن استفاده نبرند. یک شب، آنها در خانه‌ای جمع شدند و نقشه

ریختند که مردم را به جان هم بیندازند. به قول معروف، می‌خواستند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. آنها می‌گفتند: «حالا که آب کم است و به همه نمی‌رسد، فقط ما باید از آن استفاده بکنیم.»

روز بعد، نوبت آبیاری یکی از گندمکارها بود. آنها رفتند و راه آب را به باغی که نزدیک روستا بود، برگرداندند.

صاحب گندمزار وقتی دید که آب قطع شده است، بیلش را روی شانه انداخت و رفت، تا ببیند که چه خبر شده است. نزدیک ده که رسید، دید آبی که باید گندمزار او را سیراب کند، به باغ دیگری می‌رود. از خشم، خونش به جوش آمد. رفت و با بیل افتاد به جان درختهای باغ و شروع کرد به خرابی بار آوردن. صاحب باغ که اینطور دید دوان دوان خودش را رساند و گفت: «چه کار می‌کنی؟» مگر دیوانه شده‌ای مرد؟»

صاحب گندمزار گفت: «دیوانه خودتی! خجالت نمی‌کشی که روز روشن دزدی می‌کنی؟ توی هفته، یک نوبت آب به من می‌رسد، آن وقت تو می‌آیی و این یک نوبت را هم، به باغ خودت برمی‌گردانی؟»

بعد هم با بیل زد و سر صاحب باغ را شکست.

صاحب باغ وحشتزده فریاد زد: «کجایید برادرهایم، که مرا کشتند...»

برادرهای او، چوبهایشان را برداشتند و به کمکش آمدند.

فامیلهای مرد گندمکار هم موضوع را فهمیدند و به کمک قوم و خویش خودشان شتافتند. داشت دعوای بزرگتری سر می‌گرفت که صالح خودش را رساند و داد زد: «مردم، شماها چه‌تان شده؟ آیا می‌خواهید اژدها را شاد کنید؟ چرا به

جای اینکه به جان هم بیفتید، چوبها و بیلهایتان را بر نمی‌دارید و به جان اژدها نمی‌افتید؟ مگر نمی‌دانید که همه بدبختهای ما از اوست؟ خشک شدن باغهایمان؛ از بین رفتن گندمزارها و چراگاههایمان... عوض اینکه در چنین موقعی، بیشتر با هم باشید، از همدیگر دور می‌شوید. هر کس به فکر خودش است. آخر من به شماها چه بگویم؟ شماها دیگر چطور آدمی هستید؟»

صالح از شدت ناراحتی به گریه افتاد. مردها که اینطور دیدند، سرهایشان را پایین انداختند و هر کدام به سویی رفتند.

رشید که این صحنه را می‌دید، خیلی ناراحت شد و مدتها به فکر فرو رفت. آخر سر هم تصمیم گرفت که هر طور شده، مردم را از این فلاکت و بدبختی نجات بدهد. همان شب پدرش رفت و تصمیمش را با او در میان گذاشت. صالح گفت: «الان مردم روحیهٔ خوبی ندارند. گمان نکنم که کسی تو را در از بین بردن اژدها کمک کند.»

رشید گفت: «عیبی ندارد، پدر. من به تنهایی می‌روم.»

صالح پرسید: «به تنهایی؟ فکر می‌کنی به تنهایی می‌توانی از پس اژدها بربیایی؟»

رشید گفت: «من سعی خودم را می‌کنم. اگر توانستم که چه بهتر، اگر هم نتوانستم که... کشته می‌شوم. این بهتر از آن است که اینجا بنشینم و منتظر مرگ تدریجی بمانم، یا اینکه هر روز شاهد از بین رفتن عزیزی باشم.»

صالح با اندوه گفت: «اگر وضع به همین صورت ادامه پیدا کند، دچار قحطی خواهیم شد و مردم زیادی از بین خواهند رفت.

رشید پرسید: «پس اجازه می‌دهی که من بروم؟»

صالح سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. مدتی بعد، با امیدواری گفت: «من با رفتن تو مخالفتی ندارم. بالاخره یک نفر باید، پا پیش بگذارد و کار را شروع کند. از کجا معلوم که مردم پایشان را جای پای او نگذارند؟»

رشید با خوشحالی گفت: «پدر، از اینکه به من اجازه دادی، خیلی متشکرم. من در اولین فرصت، به سراغ اژدها خواهم رفت.»

صالح گفت: «بسیار خوب، اما همینطور دست خالی و بدون فکر که نمی‌شود سراغ اژدها رفت. باید نقشه بکشیم و بهترین راه ضربه زدن به اژدها را پیدا کنیم.»

آن شب، صالح و رشید تا مدّتی از شب گذشته فکر کردند. فکر اینکه چطور می‌شود اژدها را از بین برد.

دمدمه‌های صبح بود که راهی به فکر صالح رسید. رو کرد به رشید و گفت: «من فهمیدم که باید چکار کنیم!»

رشید با خوشحالی پرسید: «راست می‌گویید پدر؟ چکار باید بکنیم؟»

صالح گفت: «ما باید از نیروی خود اژدها بر علیه او استفاده بکنیم.»

رشید پرسید: «یعنی چطوری؟»

صالح گفت: «وقتی اژدها کسی را ببیند، سعی می‌کند که او را ببلعد. درست است؟»

رشید گفت: «بله پدر الیاس اینطور می‌گفت.»

صالح گفت: «حالا، اگر کسی که به کام اژدها کشیده می‌شود، شمشیری در دست داشته باشد، چه می‌شود؟»

رشید گفت: «معلوم است دیگر؛ شمشیر هم به همراه او، به طرف اژدها کشیده می‌شود. لابد منظورتان این است که آن شخص می‌تواند با شمشیر، ضربه‌ای به اژدها بزند؛ ولی من فکر نمی‌کنم که این ضربه، آنقدر کاری باشد که بتواند اژدها را از پا در بیاورد. از آن گذشته، همانطور که می‌دانید، کسی که به کام اژدها کشیده می‌شود، نمی‌تواند سرپا بایستد. بنابراین ضربه‌اش حساب شده نخواهد بود.»

صالح گفت: «درست است، و به همین خاطر هم هست که می‌گویم، باید از نیروی خود اژدها، بر علیه او استفاده کنیم. ما باید شمشیری بسازیم که با شمشیرهای معمولی، فرق داشته باشد. شمشیر ما، اولاً: باید خیلی بزرگ باشد، ثانیاً دسته‌اش در وسط باشد.»

رشید به تعجب پرسید: «دسته‌اش در وسط باشد؟ برای چه؟»

صالح گفت: «الان می‌گویم. کسی که شمشیر را به دست می‌گیرد و به طرف اژدها کشیده می‌شود، لازم نیست که ضربه‌ای به او بزند. کافی است که تیغهٔ شمشیر را رو به اژدها نگه دارد. آن وقت، شمشیر خود به خود، از دو طرف، دهان او را پاره خواهد کرد و جلو خواهد رفت. حالا فهمیدی که چرا باید دستهٔ شمشیر در وسط باشد؟»

رشید، با خوشحالی داد زد: «بله پدر، فهمیدم. واقعاً که فکر شما خیلی خوب کار می‌کند. بیخود نیست که مردم اینهمه به شما اعتماد دارند.»

روز بعد، صالح سفارش ساخت شمشیر را به آهنگر داد.

آهنگر، شب و روز کار کرد. کارکرد و عرق ریخت، عرق ریخت و کار کرد. سرانجام بعد از یک ماه، شمشیر آماده شد. آهنگر لبه‌های آن را خوب تیز کرد

و برق انداخت. بعد شمشیر را به مدت یک هفته، در سم کشنده خواباند و سپس پیش رشید برد. رشید جا دستیهای شمشیر را امتحان کرد. خوب و خوشدست بودند. دیگر همه چیز آماده بود.

بار دیگر صبح زود، مردم کنار رودخانه جمع شدند. باز مردی راهی سرچشمه می‌شد. مردی که دست خالی نبود و چیزهای لازم را به همراه خود داشت: ایمانی به شکست اژدها و شمشیری برنده، برای این کار. صالح سر و صورت رشید را بوسید و در حالی که کمی نگران به نظر می‌رسید، برای او خیرپیش گفت. بقیه نیز چنین کردند و رشید راه افتاد. دوباره مردم ماندند و سؤالی که ذهنشان را پر کرده بود: «آیا رشید موفق خواهد شد؟»

رشید رفت و رفت تا رسید به جنگل. همان جنگلی که الیاس وصفش را کرده بود. به درختها که باد آنها را تکان می‌داد، نگاه کرد و فهمید که به اژدها نزدیک شده است. زیر لب، نام خدا را بر زبان آورد و شمشیر را محکم در دستش نگاه داشت و از سینه کش تپه بالا رفت.

اژدها که بیدار بود و اطراف را می‌پایید، چشمش به او افتاد و با خشم غرید. باز هم باد تندی درگرفت و گرد و خاک همه جا را پوشاند و صدای وحشتناک تخته سنگهایی که می‌غلتیدند، به گوش رسید.

رشید، با تمام نیرویش شمشیر را گرفته بود و روی زمین، به طرف اژدها کشیده می‌شد. برق تیغهٔ تیزِ شمشیر، اژدها را عصبانی کرده بود و باعث شد که بیشتر از پیش، نفسش را تو بدهد و طوفان شدیدتری ایجاد کند. در اثر کشیده شدن روی زمین، لباسهای رشید پاره شده بود و پوست دست و پا سر و سینه‌اش، خراش

برداشته بود و زخمی بود.

همینطور که جلو می‌رفت، دستش به سنگی که از دل زمین بیرون زده بود، خورد. تیزی سنگ، آرنجش را شکافت. درد در تمام بدنش پیچید. به نظرش می‌آمد که استخوان دستش در آن قسمت، شکسته است.

لحظه‌ای خواست شمشیر را رها کند. نگه داشتن آن با این وضع، به نظر کار غیرممکنی می‌آمد. اما بعد، به خودش گفت: «اگر به فکرخودت باشی، پس دره بزرگ چه می‌شود؟ پس آب رودخانه چه می‌شود؟ مگر نمی‌دانی که مردم منتظرت هستند؟ می‌خواهی آنها را ناامید کنی؟»

یادآوری این چیزها، نیروی دوباره‌ای به رشید داد. تصمیم گرفت تا جان در بدن دارد، شمشیرش را زمین نگذارد. حالا به اژدها نزدیک شده بود. اژدها چشمهایی بزرگ و آتشین داشت و دهانی چون غار، تاریک. بدنش که دوکی شکل بود، روی دو جفت پای زشت، استوار شده بود.

رشید به اژدها که رسید، شمشیر را محکمتر گرفت. شمشیر، دو طرف دهان بزرگ اژدها را پاره کرد. خون سرخ و غلیظی بیرون زد. اژدها از درد به خود پیچید. نعره‌ای کشید و نفسش را بیشتر فرو داد تا رشید را قورت بدهد و از شرش، راحت بشود. اما همین کار، باعث شد که دهانش بیشتر شکاف بردارد و خون بیشتری، بیرون بزند. حالا رشید به گلوی اژدها رسیده بود. کافی بود که اژدها یک بار دیگر، به شدت او را به طرف شکم خودش بکشد تا همه چیز بشود. اما اژدها این کار را نکرد. فهمیده بود که نمی‌تواند رشید را ببلعد و در این میان، تنها خودش را زخمی می‌کند و بس. به همین خاطر، با تمام نیرو، رشید را به بیرون پرت کرد.

رشید توی هوا چرخید و چرخید و به زمین خورد. طوری که صدای شکستن استخوانهایش، تا دورترها هم رفت. با این حال، به زحمت سرش را بلند کرد. به یاد مردم افتاد. به یاد رودخانهٔ خروشان افتاد و در حالی که تصویر یک دره بزرگ و سبز، جلوی چشمهایش بود، نقش برزمین شد و به خوابی آرام و ابدی فرو رفت. مردم، همانطور که کنار رودخانه نشسته بودند، به فکر فرو رفتند، با خود گفتند: «چرا ما باید بنشینیم و رشید را به تنهایی برای کشتن اژدها بفرستیم؟ آیا این درست است؟ مگر از بین بردن اژدها، تنها وظیفه اوست؟»

یکی از جوانها، در حالی که به طرف خانه‌اش می‌دوید، فریاد زد: «من نمی‌توانم این ننگ را قبول کنم که در خانه نشسته باشم و دیگران به خاطرم، جانشان را به خطر بیندازند. من به کمک رشید می‌روم.»

بقیه هم برخاستند. هرکس سلاحی از خانه‌اش برداشت و به سمت سرچشمه دوید. حالا، فقط زنها و پیرمردها و بچه‌هایی که توانایی سلاح برداشتن نداشتند، در خانه‌ها مانده بودند. صالح که این طور دید، رو کرد به آسمان و گفت: «خدایا شکرت! خدایا صدهزار مرتبه شکرت که سرانجام، این مردم به خودشان آمدند و فهمیدند که باید آب رودخانه‌شان را، خودشان پاسداری کنند و تک تکشان، به خاطر آن بجنگند! خدایا شکرت که دوباره دلهای مردم یکی شد!»

زنها و بچه‌ها هم به همراه هم دعا کردند.

مردهای سلاح به دست، به پشت تپه که رسیدند، اژدهایی را دیدند که به خود می‌پیچید و سرش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید. اژدها از شدّت درد، دندانهایش را آنقدر به هم فشار داده بود که همدیگر را خرد کرده بودند. دیگر

کسی را هم نمی‌توانست ببلعد، اما راه آب را هنوز بسته بود.

مردها با خشم، به اژدها حمله کردند. اژدها با دم خود، مردها را از خود می‌راند. جنگ سختی بینشان درگرفت و سرانجام، مردها با دادن چند زخمی، اژدها را از پای درآوردند و نفس راحتی کشیدند و عرق را از سر و صورت خود پاک کردند. بعد، طنابی به لاشهٔ اژدها بستند و او را از مسیر آب بیرون کشیدند. به این ترتیب، راه آب باز شد. وقتی همه چیز را تمام شده دیدند، جسد رشید را برداشتند و به طرف روستا حرکت کردند.

مردم روستا کنار رودخانه نشسته بودند و بی‌صبرانه، منتظر بودند که ناگهان از دور صدایی آمد. چند نفر گوشهایشان را به زمین چسباندند تا بفهمند که این صدا، صدای چیست. ناگاه از آن میان، کودکی بلند شد و داد زد: «این صدای آب است!... این صدای آب است!... می‌شنوید؟»

و بدون اینکه منتظر دیگران بشود، به طرف بالای رودخانه دوید. مردم هم که هیجان زده شده بودند، بی‌اختیار شروع به دویدن کردند، به پیچ که رسیدند، کودک فریاد زد: «نگاه کنید مردم!»

مردم نگاه کردند. آب بیشتر از همیشه جاری شده بود و پیش می‌آمد. آبی که رنگ خون داشت.

اکنون، سالها از این ماجرا می‌گذرد. درهٔ بزرگ دوباره تا دلت بخواهد، آباد است. زمین بارور؛ باغها سرسبز؛ درختها پرثمر؛ خانه‌ها تروتمیز؛ نعمت خدا فراوان. مردم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند و شکرخدا را به جای می‌آورند. آنها زندگی آرام و راحتی دارند. در روستایشان نه دعوایی می‌شود، نه سروکله‌ای

می‌شکند و نه اینکه اصلاً، کسی نازکتر از گل به دیگری می‌گوید. با این حال، همیشه هوشیار و آماده‌اند که اگر اژدهای دیگری سر راه آب بخوابد، همگی به جنگش بروند و او را از پای در بیاورند. آنها تصمیم گرفته‌اند که یکدل و یکصدا باشند و به حرفهای صالح گوش بدهند، چون به او ایمان دارند. می‌دانند که صلاح آنها را می‌خواهد.

درهٔ بزرگ، زندگی عادی خود را سرگرفته است. اما هیچ کس، رشید فداکار را فراموش نمی‌کند. مردم در بلندترین نقطهٔ روستا، آرامگاهی برای او ساخته‌اند. روی آرامگاه، یک پرچم سرخ نصب کرده‌اند و فانوس آن را، همیشه روشن نگه می‌دارند.



مژگان شیخی: در سال ۱۳٤۱ در تهران متولد شد و از سال ۶۳ فعالیت خود را در زمینهٔ ادبیات کودکان شروع کرده است داستانهایی به رشتهٔ تحریر در آورده است مهمترین آنها عبارتند از: ***بدنبال بهاره***، ***من از همه کوچکترم***، ***راز آواز*** و...



بلبل نوک‌طلا و باغ آرزوها

مژگان شیخی

یکی بود، یکی نبود، بلبلی بود با پرهای سبز و نوک طلایی. اسمش بود: ***بلبل نوک‌طلا***. بلبل نوک‌طلا توی یک باغ بزرگ زندگی می‌کرد. هر روز از این سرباغ تا آن سرباغ می‌رفت. به گوشه و کنار آن سر می‌زد. کنار گلها می‌نشست و برایشان آواز می‌خواند.

گلهای باغ، همه دوستش داشتند. برایش حرف می‌زدند. از چیزهایی که دیده یا شنیده بودند، برایش تعریف می‌کردند.

یک روز، ***گل سرخ*** باغ، آواز نوک‌طلا را که شنید، آهی کشید و گفت: «چقدر قشنگ می‌خوانی نوک‌طلا! کاش می‌توانستی به ***باغ آرزوها*** بروی و برای ***گل هزار غنچه*** هم آواز بخوانی!»

نوک‌طلا با تعجّب پرسید: «باغ آرزوها دیگر کجاست؟ گل هزار غنچه کدام است؟»

گل سرخ گفت: «باغ آرزوها باغی است آن دور دورها، آن سر دنیا. این باغ صدتا در دارد، صدتا دروازه. یک دریاچه دارد، صدتا هم چشمه. یک درخت با هزار تا شاخه. زیر درخت هزار شاخه، گل هزار غنچه نشسته. غنچه‌هایش غمگینند و بسته. تا بلبلی برایشان آواز نخواند باز نمی‌شوند.»

نوک‌طلا پرسید: «بلبلی آنجانیست که برایشان بخواند؟»

گل سرخ گفت: «نه، توی آن باغ، حتی یک بلبل هم پر نزده. تا امروز پای هیچ بلبلی به آنجا نرسیده است.»

نوک‌طلا گفت: «من به باغ آرزوها می‌روم. گل هزار غنچه را پیدا می‌کنم و برایش آواز می‌خوانم.»

گل سرخ گفت: «نه، نوک‌طلا جان، این فکر را از سرت بیرون کن. بلبلهای زیادی خواسته‌اند به این باغ بروند، امّا هیچ کدامشان به باغ آرزوها نرسیده‌اند و گل هزار غنچه را ندیده‌اند. باغ آرزوها خیلی دور است. راهش پر خطر است.»

نوک‌طلا گفت: «امّا من می‌روم. از راه دور و خطرهایش نمی‌ترسم. تو فقط بگو راه از کدام طرف است!»

گل سرخ، باز هم از دوری راه و خطرهایش گفت، امّا دید که اصرار فایده‌ای ندارد. نوک‌طلا می‌خواهد برود. این بود که گفت: «حالا که می‌خواهی بروی، خوب گوش کن! تو اول باید به **جنگل چناران** بروی و **درخت برگ طلایی** را پیدا کنی. فقط اوست که می‌تواند بقیهٔ راه را نشانت بدهد.»

نوک‌طلا این را که شنید، دیگر صبر نکرد. پرید و رفت. از کوهها و دشتها و درّه‌ها گذشت، تا به جنگل چناران رسید. این طرف را گشت. آن طرف را گشت، بالاخره در کنار رودی، درخت برگ طلایی را پیدا کرد. پرید و روی بلندترین شاخه‌اش نشست و گفت: «درخت برگ طلایی سلام، ریشه‌هایت پردوام! من نوک‌طلام. از راه دور آمده‌ام. به باغ آرزوها می‌روم. همان باغی که صدتا در دارد، صدتا دروازه. یک دریاچه دارد، صدتا هم چشمه. یک درخت دارد با هزار شاخه. یک گل دارد با هزار غنچه. می‌خواهم به آن باغ بروم. برای گل و غنچه‌هایش آواز بخوانم. راه آن باغ را نشانم می‌دهی؟»

درخت برگ طلایی، شاخه‌هایش را تکانی داد و گفت: «آن باغ از اینجا خیلی دور است. رنگ سبز پرهایت را به من بده تا راه را نشانت بدهم!»

نوک‌طلا فکری کرد و گفت: «باشد، رنگ سبز پرهایم مال تو!» بعد هم رنگ سبز پرهایش را به درخت بخشید.

چیزی نگذشت که برگهای درخت شد سبزسبز.

درخت به برگهای سبزش نگاه کرد. خوشحال شد و گفت: «بلبل نوک‌طلا، جانت بی‌بلا! برو به ***جنگل هزار بلوط***. پیرترین درخت را پیدا کن. توی تنهٔ آن درخت، پیرزنی زندگی می‌کند. اسمش ***خاله خانباجی*** است. او بقیهٔ راه را نشانت می‌دهد.»

نوک‌طلا این را که شنید، پرید. از کوهها و دشتها گذشت. از رودها و دریاها گذشت تا به جنگل هزار بلوط رسید. جنگل هزار بلوط سرد و تاریک بود. نوک‌طلا گشت و گشت، تا پیرترین درخت را پیدا کرد.

خاله خانباجی توی تنهٔ درخت نشسته بود و با سبزیهای جنگلی آش می‌پخت.

نوک‌طلا رفت و نشست روی یکی از شاخه‌های بلوط پیر. آوازی خواند و گفت: «خاله خانباجی جان سلام! حالت چطور است خاله جان؟ من نوک‌طلام. از راه دور آمده‌ام. به باغ آرزوها می‌روم. همان باغی که صد تا در دارد، صد تا دروازه. یک دریاچه دارد، صد تا هم چشمه. یک درخت دارد با هزار شاخه. یک گل دارد با هزار غنچه. می‌خواهم به باغ آرزوها بروم. برای گل و غنچه‌هایش آواز بخوانم. راه را نشانم می‌دهی؟»

خاله خانباجی سرش را از پنجرهٔ چوبی خانه‌اش بیرون آورد و گفت: «نوک‌طلا، جانت بی‌بلا! چشمهایم خیلی کم نور است. جایی را نمی‌بینم. نور یکی از چشمهایت را به من بده، تا راه را نشانت بدهم.»

نوک‌طلا گفت: «باشد، نور یکی از چشمهایم مال تو!»

نوک‌طلا، نور یک چشمش را به خاله خانباجی بخشید. خاله خانباجی با خوشحالی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «برو به **کوه صد قلّه**. از صد تا قلّه بگذر. پایین صدمین قلّه، یک **درخت سرو** هست. روی آن درخت، **کلاغ زاغی** نشسته است. او بقیهٔ راه را نشانت می‌دهد.»

نوک‌طلا این را که شنید، پرید و پرید. از کوهها و جنگلها گذشت. از دشتها و درّه‌ها گذشت. پر زد و پر زد، تا به کوه صد قله رسید. پشت قلّهٔ صدم، درخت سرو و کلاغ زاغی را دید. پر زد و پایین آمد. روی درخت سرو نشست و گفت: «آقا کلاغه، گل کلاغه، عمرت دراز! من نوک‌طلام. از راه دور آمده‌ام. به باغ آرزوها می‌روم. همان باغی که صدتا در دارد، صد تا دروازه. یک دریاچه دارد، صدتا هم

چشمه. یک درخت دارد با هزار شاخه. یک گل دارد با هزار غنچه. می‌خواهم با باغ آرزوها بروم. برای گل و غنچه‌هایش آواز بخوانم. راه را نشانم می‌دهی؟»

کلاغ قارقاری کرد و گفت: «نوک‌طلا، آوازت را به من بده، تا راه را نشانت بدهم.»

نوک‌طلا با ناراحتی گفت: «زاغی جان، اگر آوازم را به تو بدهم، چطور برای گل هزار غنچه بخوانم؟»

کلاغه گفت: «من نمی‌دانم. آواز تو را می‌خواهم. زود باش! اگر می‌خواهی راه را نشانت بدهم، آوازت را به من بده.»

نوک‌طلا غمگین شد. سرش را لای پرهایش برد و شروع کرد به فکر کردن. بعد از مدّتی سرش را بالا گرفت و گفت: «باشد زاغی جان، آوازم مال تو! برای غنچه‌های گل فقط حرف می‌زنم، حالا راه را نشانم بده.»

نوک‌طلا آوازش را به کلاغ زاغی داد. کلاغ زاغی آوازی خواند و گفت: «حالا راه را نشانت می‌دهم. تو باید به **سرزمین هزار و یک رود** بروی. به هر رود که رسیدی، یک قطره اشک بریز و یک قطره آب بخور. به رود هزار و یکم که رسیدی، سه قطره اشک بریز ولی آبی نخور. بعد از روز هزار و یکم، یک غار هست. توی این غار، **مار دوسر** زندگی می‌کند. به آنجا برو و بقیّهٔ راه را از او بپرس.»

نوک‌طلا، غمگین و دلشکسته، پر کشید و رفت. از کوهها و جنگلها گذشت. از دشتها گذشت. به سرزمین رودها رسید. کنار هر رود نشست. قطره‌ای اشک ریخت و قطره‌ای آب خورد. به رود هزار و یکم که رسید، سه قطره اشک ریخت ولی آبی

نخورد. بالهایش را باز کرد و پرکشید به طرف غار.

مار دو سر توی غار بود. دوسرش را از دهانهٔ غار بیرون آورده بود. نوک‌طلا به آرامی کنارش نشست و گفت: «ای مار دوسر! دو تا سرت سلامت، جایت همیشه راحت! من نوک‌طلام. خسته‌ام. از راه دور آمده‌ام. به باغ آرزوها می‌روم. همان باغی که صدتا در دارد، صدتا دروازه. یک دریاچه دارد، صدتا هم چشمه. یک درخت دارد، با هزار شاخه. یک گل دارد، با هزار غنچه. می‌روم به باغ آرزوها، تا برای غنچه‌های گل آواز بخوانم. راه آن را نشانم بده.»

یک سرمار گفت: «بلبل نوک‌طلا، رنگ پرهایت کو؟»

نوک‌طلا گفت: «رنگ پرهایم را دادم به درخت برگ طلایی.»

سر دوّم گفت: «نور چشمت کو؟»

نوک‌طلا گفت: «آن را دادم به خاله خانباجی.»

سر اوّل گفت: «آوازت چه شد؟»

نوک‌طلا گفت: «آوازم را دادم به کلاغ زاغی.»

سر اوّل و سر دوّم با هم گفتند: «پس چه داری به ما بدهی، تا به باغ آروزها بروی؟»

نوک‌طلا با گریه گفت: «چیزی ندارم، به غیر از این دو بالم. بالهایم مال شما!»

سر اوّل و سر دوّم با هم گفتند: «خوب است. قبول است. بالهایت را به ما بده تا راه را نشانت بدهیم.»

نوک‌طلا بالهایش را به مار دو سر داد.

یک سرمار گفت: «همین راه را صاف بگیر و برو. بعد از هفت شب و هفت

روز به باغ آروزها می‌رسی. شب و روز باید راه بروی و اصلاً نخوابی!»

سر دیگر گفت: «از در طلایی باغ وارد شو!»

نوک‌طلا به راه افتاد. او دیگر نمی‌توانست پرواز کند. با پاهای کوچک و لاغرش، هفت شب و هفت روز راه رفت. روز هشتم که رسید، از دور رنگین کمانی را دید. نزدیکتر که رفت، دید رنگین‌کمان نیست، درهای رنگارنگِ باغ آرزوهاست. هر دری به یک رنگ بود. کنار هر در، غولی رنگِ همان در، نگهبانی می‌داد.

نوک‌طلا از این در به آن در رفت، تا بالاخره به در طلایی رنگ رسید.

غول طلایی گفت: «تو دیگر که هستی؟ پرنده‌ای یا چرنده؟ دونده‌ای یا خزنده؟ چطور به اینجا آمده‌ای؟»

نوک‌طلا گفت: «من بلبلم، بلبل نوک‌طلا. از راه دور آمده‌ام.»

غول نگهبان گفت: «اگر بلبلی، پس چرا سبز نیستی؟»

نوک‌طلا گفت: «رنگ سبزم را دادم به درخت برگ طلایی.»

غول گفت: «چشمت چه کم نور است!»

نوک‌طلا گفت: «نور چشمم را دادم به خاله خانباجی.»

غول گفت: «اگر بلبلی، بخوان ببینم!»

نوک‌طلا گفت: «آوازم را دادم به کلاغ زاغی.»

غول نزدیکتر آمد و گفت: «بال هم که نداری!»

نوک‌طلا گفت: «آن را دادم با مار دوسر.»

غول فکری کرد و گفت: «مار دو سر؟ آهان؟ می‌شناسمش. خُب، بگو ببینم

چه می‌خواهی؟»

نوک‌طلا گفت: «می‌خواهم گل هزار غنچه را ببینم.»

غول طلایی نعره‌ای کشید. دود سفیدی از دهانش خارج شد و گفت: «چه گفتی؟ گل هزار غنچه؟ نه، نمی‌توانی او را ببینی. زود از اینجا برو! برو!»

امّا نوک‌طلا نرفت. همانجا پای در نشست و آه کشید. آه کشید و اشک ریخت. یک روز گذشت. دو روز گذشت. سه روز گذشت... چهل روز گذشت.

بالاخره روز چهل و یکم، غول طلایی دلش به رحم آمد و گفت: «خیلی خُب نوک‌طلا، پاشو برو تو!» بعد هم در طلایی باغ را به روی نوک‌طلا باز کرد.

نوک‌طلا، خسته، وارد باغ شد. از صد تا رود و صد تا چشمه گذشت. از دور، گل هزار غنچه را دید. گل، تا نوک‌طلا را دید گفت: «نوک‌طلا، بالاخره آمدی! منتظرت بودم. باد، خبر آمدن تو را به من داده بود. بیا، غنچه‌هایم را ببین! برایشان آواز بخوان!»

نوک‌طلا به گل نزدیک شد و با گریه گفت: «ای گل هزار غنچه! دلم می‌خواهد غنچه‌هایت را خوب نگاه کنم، امّا نور چشمی ندارم. دلم می‌خواهد بپّرم و روی برگهایت بنشینم، امّا بالی برای پرواز ندارم. دلم می‌خواهد برای غنچه‌هایت آواز بخوانم، امّا آوازی ندارم. حالا فقط می‌توانم با غنچه‌هایت حرف بزنم. همین! شاید که غنچه‌های بسته‌ات باز شوند!»

نوک‌طلا خسته بود. غمگین و دلشکسته بود، امّا شروع کرد به حرف زدن: از باغی که در آن زندگی می‌کرد گفت، از درخت برگ طلایی، خاله خانباجی، کلاغ زاغی، مار دو سر، از همه گفت.

گل هزار غنچه، از همهٔ غنچه‌هایش اشک می‌ریخت. او سرش را خم کرد. با گلبرگهای لطیفش نوک‌طلا را بوسید و گفت: «نوک‌طلای مهربان! من گل آرزوها هستم. یک گلبرگ من را بکن و هر آرزویی که داری، بکُن.»

نوک‌طلا با چشمهای کم‌نورش، به گل نگاه کرد. غنچه‌های گل هنوز هم بسته بودند. او به آرامی یک گلبرگ گل را کَند. آرزو کرد که دوباره نور چشمش، بالهای زیبایش، رنگ پرهایش و آواز قشنگش را بدست آورد.

ناگهان آسمان رعد و برقی زد و باران تندی گرفت. نوک طلا به آسمان نگاه کرد. رنگین‌کمان زیبایی در آسمان پیدا شده بود. رنگین‌کمان پایین و پایین‌تر آمد. نوک‌طلا دیگر چیزی نفهمید. ناگهان خودش را روی یکی از غنچه‌های گل دید.

نوک‌طلا به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف و آفتابی شده بود. او به دور و برش نگاه کرد. همه‌چیز را چقدر خوب می‌دید! به خودش نگاه کرد، رنگش سبزسبز شده بود. بالهایش دوباره سر جایش آمده بود. نوک‌طلا به آرزوهایش رسیده بود. پس شروع کرد به آواز خواندن. صدای آوازش در باغ پیچید. هزار غنچهٔ گلِ آرزو، یکی‌یکی باز شدند. باغ پر از عطر گلها شد.

نورا حق‌پرست: در سال ۱۳٤۰ در تهران متولد شده است. حدود ۱۳ سال است که در زمینهٔ ادبیات کودک و نوجوان فعالیت می‌کند و در مراکز مختلفی فعالیت فرهنگی داشته است تا کنون ۵ کتاب داستانی از او به چاپ رسیده ۲۰ ترجمه نیز از او چاپ و منتشر شده است «عینک» یکی از قصه‌های اوست که برای کودکان نوشته شده است.

عینک

نورا حق‌پرست

آخرین روز پاییز بود. با دلی پر غصّه به طرف خانه می‌رفتم. کوچهٔ مدرسه خیلی طولانی بود و آن روز طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. هر چه می‌رفتم، تمام نمی‌شد. از نفس افتاده بودم. کیفم سنگین‌تر از هر روز بود. انگار کارنامه‌ام به تنهایی، آن را چند برابر سنگین‌تر کرده بود. اگر نمرهٔ ریاضی‌ام خوب شده بود، آن وقت نه ناراحت بودم و نه کیفم سنگین به نظر می‌رسید؛ با خوشحالی به طرف خانه می‌دویدم. چند بار پشت سر هم زنگ می‌زدم و همین که مادر در را باز می‌کرد، کارنامه‌ام را نشانش می‌دادم و با صدای بلند می‌گفتم: «سلام!»

کلاغی روی دیوار خانه‌ای نشسته بود و یک نفس قارقار می‌کرد. دستم را به طرفش تکان دادم و گفتم: «ساکت! کلاغ خبرچین.»

کلاغ از جایش پرید و قارقارکنان پرواز کرد و رفت. بیچاره کلاغ! اگر نمرهٔ

ریاضی‌ام بد نشده بود، حتماً از شنیدن صدایش خوشحال می‌شدم و می‌گفتم: «قارقار کن! بخوان کلاغ خوش خبر!»

به آخر کوچه رسیدم. تا خانه راهی نمانده بود. هر چه به خانه نزدیکتر می‌شدم، غصه‌ام بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟ هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتم. ای کاش تازه اوّلِ سال بود تا هر روز درسهایم را خوب می‌خواندم. شکل و قیافهٔ کارنامه‌ام حسابی کلافه‌ام می‌کرد. نمره ریاضی میان آن همه نمره‌های خوب، وصلهٔ ناجوری بود. به خودم گفتم: این فکرها فایده‌ای ندارد. فکری به حال امشب کن که باید کارنامه‌ات را نشان بدهی.

همان طور که با خودم کلنجار می‌رفتم، ناگهان نگاهم به یک مغازهٔ عینک‌فروشی افتاد. با دیدن عینکهای پشت ویترین فکری مثل برق از سرم گذشت. نزدیک ویترین ایستادم و به دقت به قاب عینکها نگاه کردم: خودش بود؛ بهترین بهانه‌ای که می‌توانستم بیاورم، بی‌آنکه غُرغُری بشنوم. کیفم را توی دستم فشردم و با شهامت به طرف خانه راه افتادم.

وقتی به کوچهٔ باریک و بن‌بست خودمان رسیدم دوباره زانوهایم شل شد و شهامتم را از دست دادم. جلو در خانه کمی ایستادم و بعد یک زنگ کوتاه زدم. چند لحظه بعد مادر در را باز کرد. به مادرم زل زدم، چند بار پلکهایم را روی هم فشردم و آهسته گفتم: «سلام.»

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت: «سلام دخترم!»

با عجله به اتاق رفتم. علی، برادر کوچکم گوشهٔ اتاق خوابیده بود. بی‌سروصدا روپوشم را در آوردم و به دستشویی رفتم. چند مشت آب به صورتم زده. سرم را به آینه نزدیک کردم و با دقت به چشمهایم نگاه کردم. بعد با پشت دست، حسابی چشمهایم را مالیدم. دوباره توی آینه نگاه کردم. از بس چشمهایم را مالیده بودم،

خودم را تار می‌دیدم. به آشپزخانه رفتم. مادر داشت سبزی پاک می‌کرد، نگاهش به من افتاد، گفت: «مینا جان امشب کلّی کار خیاطی دارم. پاک کردن برنجها با تو. بعدش هم یک چیزی بخور و برو سر درس و مشقت!»

سینی برنج را برداشتم و درست رو به روی مادرم نشستم. فرصت خوبی بود. روی سینی دولاشدم. آن قدر که نزدیک بود سرم به سینی بچسبد. حواس مادرم اصلاً به من نبود؛ با دقت سبزی پاک کردم. چند بار زورکی سرفه کردم. مادرم سرش را بلند کرد و پرسید: «سرما خوردی؟»

سرم را به سینی نزدیکتر کردم و با انگشت دانه‌های برنج را این طرف و آن طرف زدم و گفتم: نه سرما نخورده‌ام. چشمهایم درد می‌کند.»

مادر با تعجب گفت: «چون چشمهایت درد می‌کند، سرفه می‌کنی!»

خجالت کشیدم. سرم را نزدیکتر بردم، طوری که نوک دماغم به برنجها چسبید. مادر گفت: «چرا این طوری می‌کنی؟»

زیر لب گفتم: «خُب گفتم که چشمهایم درد می‌کند.»

مادر سینی برنج را از دستم گرفت. به چشمهایم نگاه کرد و گفت: ظاهرا که چیزی نیست و شاید باد سرد به صورتت خورده و سرما خورده‌ای. برو با آب گرم صورتت را بشور. خودم برنجها را پاک می‌کنم.»

از حرف مادرم دلخور شدم. چقدر راحت می‌گفت که چیزی نیست. چند لقمه نان و پنیر خوردم، بعد به اتاق رفتم و مشغول نوشتن مشق شدم؛ ولی همهٔ حواسم پیش کارنامه و نمرهٔ ریاضی بود.

کمی بعد مادر به اتاق آمد. دستی به سر و صورت علی کشید و آرام گفت: «بلند شو. خیلی خوابیدی. شب خوابت نمی‌برد.»

علی کوچولو از خواب بیدار شد. به من و مادر نگاه کرد و خندید، بعد یکراست

رفت سراغ اسباب بازیهایش. با حسرت به او نگاه کردم: خوش به حالش، چقدر بی‌خیال است. نه غمی دارد و نه غصه‌ای. نه مدرسه می‌رود، نه کارنامه می‌گیرد. اصلاً چه می‌داند ریاضی یعنی چه؟

با صدای مادر از جا پریدم: «مینا کارنامه‌ات را گرفتی؟»

قلبم ریخت. چشمهایم را ریز کردم و تند تند پلکهایم را به هم زدم و گفتم: «ب، ب، بله!» مادر خندید و گفت: «با چشمهایت هم حرف می‌زنی؟ کو؟ کارنامه‌ات کجاست؟»

کیفم را باز کردم، با آنکه می‌دانستم کارنامه لای کدام کتاب است، ولی یکی یکی تمام کتابها و دفترهایم را ورق زدم. ناگهان صدای زنگ در بلند شد. صدای زنگ، مثل یک فرشتهٔ نجات بود، تند کارنامه را به مادرم دادم و با عجله از اتاق بیرون دویدم. در را باز کردم. محسن و مریم، خواهر و برادر بزرگترم بودند. دبیرستان آنها به هم نزدیک بود و هر روز با هم به مدرسه می‌رفتند و بر می‌گشتند. سلام کردم و به سرعت به طرف دستشویی دویدم. در دستشویی را بستم و ایستادم. برای اینکه با مادر رو به رو نشوم، آنجا بهترین جا بود.

❀ ❀ ❀

شاممان را خورده بودیم. محسن و مریم درس می‌خواندند. علی کوچولو توپش را قل می‌داد و با پدر بازی می‌کرد. مادر مشغول خیاطی کردن بود. من غمگین و شرمنده مشق می‌نوشتم. سرم را آن قدر نزدیک دفتر برده بودم که دیدن خطها برایم سخت بود. پدر متوجهٔ من شد و گفت: «سرت را بلند کن!»

قیافهٔ حق به جانبی گرفتم و گفتم: «چرا باور نمی‌کنید که نمی‌توانم خوب ببینم.»

مریم خندید و گفت: «خیلی عجیب است. یک روزه چشم آدم این قدر ضعیف

می‌شود؟»

گفتم: «نخیر خیلی وقت است چشمهایم خوب نمی‌بیند. اگر خوب می‌دیدم که نمرهٔ ریاضی‌ام بد نمی‌شد.»

محسن سرش را تکان داد و با خنده گفت: «پس چطور نمرهٔ بقیهٔ درسهایت خوب شده. نکند چشمهایت فقط عددها را خوب نمی‌بیند؟»

عصبانی شدم، با پشت دست چشمهایم را مالیدم و گفتم: «برای این نمرهٔ ریاضی‌ام بد شده چون معلممان مسئله‌های ریاضی را روی تخته حل می‌کند. من هم نمی‌توانم تخته را خوب ببینم.»

پدر گفت: «بچه‌ها اذیتش نکنید. شاید واقعاً چشمهایش ضعیف است.»

بعد رو به من کرد و گفت: «پس باباجون چرا زودتر نگفتی؟»

مظلومانه گفتم: «فکر می‌کردم خودش خوب می‌شود.»

مریم نگاهی معنی‌داری به من کرد و خندید. از خنده‌اش ناراحت شدم. خواستم چیزی بگویم. اما اگر لب باز می‌کردم، اشکهایم سرازیر می‌شد به خاطر همین ساکت ماندم. مادر با دلجویی نگاهی به من کرد و گفت: «فردا که ظهری هستی، صبح با هم می‌رویم دکتر.»

با این حرف مادرم، قند توی دلم آب شد. بالاخره حرفم را باور کرده بودند.

* * *

صبح فردا همراه مادر و علی کوچولو به مطب دکتر رفتیم. قبل از ما چند تا مریض دیگر آمده بودند. مادر علی کوچولو را بغلش گرفته بود و سعی می‌کرد با نشان دادن عکسهای روی دیوار، او را سرگرم کند تا نوبتمان بشود. به عکسی که روی دیوار بود، خیره شده بودم. همان عکسی که خانم پرستار با انگشت علامت می‌دهد: همیس!

توی دلم گفتم: «کار خوبی نکردم که دروغ گفتم. بیچاره مادر که حرفم را باور کرده بود.»

کمی بعد خودم را دلداری دادم: عیبی ندارد، چاره‌ای نداشتم. این بهترین بهانه بود، در عوض قول می‌دهم دیگر درسم را بخوانم. تازه من که تا به حال پیش چشم پزشک نیامده‌ام، شاید راست راستی چشمهایم ضعیف شده باشد. اصلاً اگر این طور باشد و دکتر به من عینک بدهد، از کجا معلوم که درسهایم بهتر نشود! چون شاگرد اول کلاسمان هم عینکی است. حتماً با عینک همه چیز را بزرگتر و بهتر می‌بیند. اصلاً تا به حال هر چه آدم عینکی دیده‌ام، با هوش و زرنگ بوده‌اند.

آن قدر از این فکرها کردم تا نوبتمان شد. وارد اتاق دکتر شدیم. دکتر، مردی قدبلند و عینکی بود. پیش خود گفتم: بفرما! آقای دکتر هم عینکی است. اصلاً بیشتر مهندسها و دکترها عینکی هستند!

مادر توضیحاتی به دکتر داد. دکتر خوب به حرفهای مادرم گوش داد و بعد به طرف من آمد. توی چشمهایم نگاه کرد و پرسید: «خُب خودت بگو چی شده؟»

گفتم: «چشمهایم خیلی درد می‌کند!» و سعی کردم چشمهایم را بی‌حال و مریض نشان بدهم.

دکتر پرسید: «چشمهایت نمی‌سوزد؟ یا تار نمی‌بینی؟»

با عجله گفتم: «چرا آقای دکتر. چشمهایم هم درد می‌کند، هم می‌سوزد و هم تار می‌بینم.»

دکتر به صندلی‌ای که طرف دیگر اتاق بود، اشاره کرد: «برو آنجا بنشین.»

از خوشحالی می‌خواستم پرواز بکنم. دیگر چیزی تا گرفتن عینک باقی نمانده بود. روی صندلی نشستم. دکتر گفت: «دست چپت را خیلی آرام روی چشم چپت بگذار.»

همین کار را کردم. برگشتم و یک چشمی به مادرم نگاه کردم. او با نگرانی نگاهم می‌کرد. من با پیروزی لبخندی زدم.

دکتر کنار تابلویی که روی دیوار نصب بود، ایستاد. چراغ توی تابلو را روشن کرد. روی تابلو علامتهایی بود که از بالا به پایین، کوچک شده بودند. دکتر گفت: «هر علامتی را که نشانت می‌دهم، نگاه کن و بگو به کدام سمت است.»

با خوشحالی روی صندلی جا به جا شدم و گفتم: «چَشم آقای دکتر.»

دکتر با چوب بلندی که دستش بود به یکی از علامتها اشاره کرد و گفت: «این؟»

علامت به طرف بالا بود، گفتم: «پایین.»

دکتر گفت: «خوب نگاه کن. این یکی.»

علامت به طرف چپ بود، گفتم: «به طرف راست است.»

دکتر با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «بالا و پایین و چپ و راست را که می‌شناسی؟»

گفتم: «بله آقای دکتر.»

دکتر سری تکان داد و علامت دیگری را نشان داد. این علامت از علامتهای قبلی کوچکتر بود. علامت به طرف پایین بود، ولی من گفتم به طرف بالاست.

مادر که با دقت به تابلو و به دهان من نگاه می‌کرد، با ناراحتی گفت: «ای وای، آقای دکتر انگار چشمهایش خیلی ضعیف است؟»

دکتر گفت: «شاید هم دارد کور می‌شود!»

مادرم با صدای بلند گفت: «ای وای!»

علی کوچولو نق می‌زد و بهانه می‌گرفت. دکتر گفت: «خانم شما لطفاً این بچه را ببرید بیرون تا به کارم برسم.»

مادر با دلخوری از اتاق بیرون رفت. دکتر گفت: «دختر جان خوب نگاه کن و جواب بده. این علامت به کدام طرف است؟»

علامتی را که این بار دکتر نشان می‌داد، ریزتر از قبل بود. خیلی خوب می‌دیدم که به طرف چپ است؛ اما کمی سرم را این طرف و آن طرف بردم و گفتم: «کدام علامت. من چیزی نمی‌بینم.»

دکتر عینکش را جا به جا کرد. به آن علامت نگاه کرد و با تعجب گفت: «خیلی خُب. حالا دستت را روی چشم دیگرت بگذار و جواب بده».

دستم را روی چشم راستم گذاشتم و باز هر علامتی را که دکتر نشان داد، برعکس جواب دادم.

دکتر نفس عمیقی کشید. چراغ توی تابلو را خاموش کرد. چراغ قوه‌اش را از روی میز برداشت و به طرفم آمد. سروصدای علی کوچولو از پشت در شنیده می‌شد. مادر در را آهسته باز کرد و با نگرانی توی اتاق سرک کشید. مظلومانه نگاهش کردم و لبخند زدم. خانم منشی در اتاق را بست. دکتر چراغ قوه را روشن کرد. نورش را توی چشمم انداخت و با دقت نگاه کرد.

با خوشحالی گفتم: من عینک لازم دارم به من خیره شد و گفت: «عینک! که عینک لازم داری!» چشمهایم را زیر کردم و معصومانه گفتم: «بله، عینک.»

دکتر لحظه‌ای ساکت شد. سپس آرام و آهسته و بعد با صدای بلند خندید و گفت: «تو اصلاً عینک لازم نداری؟»

از شنیدن حرفش جا خوردم و پرسیدم: «چطور؟ چشمهای من... چشمهای من خیلی ضعیف هستند. خودتان دیدید که نمی‌توانستم، علامتها را ببینم. باور کنید...»

دکتر با خنده ادامه داد: «چشمهای تو از چشمهای من هم سالمترند. آنها به خوبی مغزت کار می‌کنند.»

گفتم: «امّا... امّا آقای دکتر، من باید عینک بزنم.»
دکتر گفت: «چرا باید عینک بزنی؟»
گفتم: «چون چشمهایم خوب نمی‌بیند. یعنی حتماً یک کمی که ضعیف هستند. اصلاً من عینک دوست دارم. راستش اگر به من عینک ندهید چیز... چیز می‌شود...»
دکتر ابروهایش را توی هم کشید و از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: «چی می‌شود؟» تو چند جور حرف می‌زنی؟ بالاخره نفهمیدم چرا با داشتن دو تا چشم سالم، اصرار داری به تو عینک بدهم؟»
ساکت شدم؛ یعنی حرف برای گفتن نداشتم. اگر دهان باز می‌کردم، باز همان حرفها را می‌زدم و همان بهانه‌ها را می‌آوردم. ساکت و درمانده به دکتر نگاه کردم و بعد سرم را پایین انداختم. دکتر این بار به مهربانی گفت: «نمی‌دانم مشکل تو چیه که به خاطرش این بهانه‌ها را می‌آوری.»
سرم را بلند کردم. می‌ترسیدم اگر همه چیز را برایش تعریف کنم به مادرم بگوید. کمی فکر کردم و بالاخره همهٔ ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی حرفهایم تمام شد، دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: «که این طور! تو باید فکرت را به کار بیندازی.» به جای اینکه نیرویت را صرف ساختن این ماجراهای عجیب و غریب بکنی، حواست را جمع کن و دَرست را بخوان.»
بعد به طرف در رفت. آن راباز کرد و به مادرم که پشت در ایستاده بود، گفت: «خانم بفرمایید توی اتاق.»
با آمدن مادرم، خجالتم چند برابر شد. بدنم داغ و صورتم قرمز شده بود. می‌ترسیدم دکتر همهٔ ماجرا را برایش بگوید. از ناراحتی انگشتهای دستم را به هم فشار می‌دادم. مادر با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: «بیچاره بچه‌ام! آقای دکتر

چشمهایش کور که نمی‌شود؟»

دلم می‌خواست توی زمین فرو می‌رفتم. دکتر چند بار ته خودکارش را روی میز زد و از بالای عینکش نگاهم کرد. قلبم فرو ریخت. سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم. دکتر گفت: «خانم اصلاً نگران نباشید. دخترتان کور که نمی‌شود، هیچ؛ بلکه نیازی به عینک ندارد.»

دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم. دکتر ادامه داد: البته چشمهایش کمی ضعیف هست، اما اگر چند روز آب هویج بخورد، خوب می‌شود.»

با شنیدن حرفهای دکتر، انگار دنیا را به من دادند. آبرویم خیلی خوب حفظ شده بود. واقعاً که دکتر مهربان و با هوشی بود. البته، این مهربانی و هوشش، هیچ ربطی به عینکش نداشت.

بعد از تشکر بلند بالای مادرم، از اتاق بیرون آمدیم. از ته دل خوشحال بودم و لبخند می‌زدم. دلم می‌خواست با یک جملهٔ عاقلانه از دکتر تشکر کنم: اما هیچ جمله‌ای ـ بخصوص یک جملهٔ عاقلانه ـ به ذهنم نرسید.

❀ ❀ ❀

در راه بازگشت به خانه دائماً توی فکر بودم از کارهایم پشیمان بودم و با خودم قول و قرار می‌گذاشتم: از این به بعد حسابی درس می‌خوانم... درس می‌خوانم...

ناگهان مادر، جلوی یک آب میوه فروشی ایستاد و گفت: «بیا تا برایت آب هویج بخرم.»

گفتم: «نه مادر... نه!»

مادر با دلسوزی و مهربانی گفت: «باید بخوری!»

وارد مغازه شدیم. مادر دو لیوان آب هویج سفارش داد. صاحب مغازه، هویجها را توی آبمیوه گیری انداخت. هر هویجی که فشرده می‌شد، انگار قلب من

همراهش فشرده می‌شد هی ... فشرده می‌شد... مادر یک لیوان آب هویج به علی کوچولو داد و یک لیوان هم به من. به لیوان نگاه کردم و گفتم: «مادر شما بخور.»

مادر با لبخند گفت: «چشمهای من ضعیف نیستند. تو بخور دخترم. خیلی خوشمزه است. نوش جانت.» بغض گلویم را می‌فشرد. لیوان را به دهانم نزدیک کردم و کم‌کم آب هویج را خوردم.

این تلخترین آب هویجی بود که تا به حال خورده بودم.